

نام کتاب : داستانهای از مردان
خدا

نویسنده : علی میرخلفزاده

مقدمه

الحمد لله رب العالمين و العاقبة لاهل التقوى و اليقين ، الصلوة والسلام على اشرف الانبياء و المرسلين حبيب اله العالمين ابى القاسم محمد ، صلى الله عليه و آله المعصومين ، الذين اذهب الله عنهم الرجس و طهرهم تطهيرا سيما امام زماننا و ولى امرنا روحى و ارواح العالمين له الفداء .
قال الله تبارك و تعالى فى القرآن الكريم : لقد كان فى قصصهم عبرة لأولى الالباب

تنها كسانى مى توانند از تاريخ پند بگیرند که از اولوالالباب و صاحبان خرد باشند .

بنابر اين اگر كسى از صاحبان عقل و خرد باشد و سیره و روش مردان خدا و علمای بزرگ شیعه را در این کتاب با دقت بخواند و در آن تدبیر و تفکر و تعقل کند ، مسلماً عبرت خواهد گرفت .

در حقیقت كسى که تجربه های يك انسان کامل در مسیر زندگی را مطالعه کند و راه و روش مبارزه با مشکلات و نابسامانیها را یاد بگیرد ، بمانند آن است که خودش آن تجربه ها را اندوخته و عمر آن شخصیتی که زندگیش را مطالعه کرده بر عمر خویش افزوده است .

آنچه در این کتاب جمع گردیده ، سیر در سینه زمان و درس آموختن از مشعلداران تاریخ بشریت است و چنان که می دانیم هیچ کس بدون الگو و اسوه به جایی نمی رسد و پیشرفتی نخواهد داشت . و اهمیت و لزوم اقتدا به مردان بزرگ و پیروی از آنان است .

پیامبران و رسولان الهی و امامان معصوم علیهم السلام و پس از آنان دانشمندان راستین و با تقوا و متعهد و دلسوز ، نمونه ها و الگوهای هستند که هر کس در ترسیم خط خوشبختی خویش به آنان و دستورات و روش زندگیشان ، نیازمند است و

ما هم به سراغ الگوهایی از مردان خدا و علما و فرزندگان رفته و سیمای پرفروغ آنان را به نمایش گذاشته ایم .

باید جوانان ما ، بویژه طلاب که مرزبانان حماسه اسلامند به این بزرگمردان اقتدا کنند ، احوال آنان را بخوانند و سرمشق خویش قرار دهند و خود را همان گونه تربیت کنند و ایمان ، اخلاص ، پشتکار ، زهد ، تقوا ، گذشت ، دقت ، حوصله ، و غنای شخصیت آنان را نمونه گیرند و با جدیت و کوشش اینهمه را در خویشتن پدید آورند .

مردم آگاه شوند که سیره و روش زندگی مردان خدا و علمای دینی چگونه بوده و هست و دانشمندان واقعی محبوب خدا و رسول را ، از زراندوزان دسیسه باز و دنیاطلب و نامجو ، باز شناسند و متوجه باشند هر که غیر این روش را دارد ، از روحانیون نیست گر چه لباس مقدس آنان را غصب کرده باشد ، و به مجرد این که دیدند یک روحانی نما ، اهل تجملات و گرفتار هوا و هوس و خواهان پست و مقام است به اصل اسلام و حوزه و روحانیت بدبین نشوند و بدانند که چنین فردی نه تنها روحانی نیست بلکه به فرموده قرآن کریم : همانند سگ و الاغی است که کتاب حمل می کنند .
سوره جمعه

داستانهایی که در این کتاب گرد آمده از زبان علمای اعلام و حجج اسلام و اشخاص معتبر و قابل استناد است که صدای آنها را روی نوار ضبط کرده و به عنوان سند و یادگار نزد خود نگه داشته تا جواب کسانی باشد که مآخذ و منبع خواهند .

حال ممکن است برخی افراد سست عنصر و ناآگاه ، به بعضی از این واقعه ها و حادثه ها و داستانها به دیده شک و تردید

و احياناً انكار بنگرند در پاسخ اين گونه
افراد بايد گفت :
كار نيكان را قياس از خود مگير
در نيابد حال پخته هيچ خام
تا نگردي آشنا ، زين پرده رمزي نشنوي
گوش نامحرم نباشد جاي پيغام سروش
اين كار اگر نزد خداوند سبحان ثوابي
داشته باشد ، به روح امام راحلمان و
رهبر عزيز انقلاب اسلامي و تمام شهدا
بالاخص برادر عزيزم شهيد شيخ احمد ميرخلف
زاده هديه مي نمايم .
السلام عليكم و رحمة الله و برکاته
قم المقدسه علي ميرخلف زاده 1377/12/24
26 / ذيقعدة / 1419

چراغ قبر

شاعر با اخلاص ، مدّاح با وفا ، مخلص اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام ((حضرت حاج آقای هاشم زاده اصفهانی)) فرمودند :

در اصفهان یک تکیه بانی بود بنام ((میرزا محمد)) که ایشان حالاتی داشت . یک روز به او گفتم برای ماتعریف کن که در این قبرستان چه دیدی ؟

گفت : یک روز جنازه ای را از بروجن بنام ((آسید حسن)) آوردند اینجا دفن کردند ، صاحبان آن جنازه بعد از اتمام دفن آمدند پیش من و گفتند : ما می خواهیم هر شب سر قبر این مرحوم چراغی روشن باشد ، این یک دله و پیت نفت و این هم چراغ و این هم مزد این کارت ، مبادا یادت برود و این چراغ را روشن نکنی .

گفتم : چشم روی چشمانم . آنها رفتند . من هم هرشب چراغ را سر قبر این بنده خدا روشن می کردم ، تا اینکه یک شب زمستان هوا خیلی سرد بود . گفتم ، امشب ((آسید حسن)) چراغ نمی خواهد؛ کی حالش را دارد توی این سرما برود سر قبر چراغ روشن کند . ولش کن ؛ او مُرده و کسی هم نمی بیند . نفت های دله و پیت را هم ریختم توی چراغ خودم .

در این هنگام دیدم یکی باشتاب در حجره را می زند ! ، هم شب است و هم هوا سرد ، اعتنا نکردم ، گفتم : هرکس که هست یک مقدار در میزند و بعد خسته می شود می رود ، دیدم خیر همینطور دارد در میزند ، بلند شدم دم در آمدم و گفتم کیست ؟

گفت : در را باز کن .
گفتم : توکی هستی ؟

گفت : من سید حسن هستم ، نفتهایم را
که توی چراغت ریختی هیچی ، چرا چراغم را
روشن نکردی . . . ؟
ترس و وحشت تمام وجودم را فرا گرفته
بود ، گفتم : چشم ؛ آقا دیگه روشن می
کنم .
گفت : مبادا دیگه چراغ قبر مرا روشن
نکنی ؟ گفتم : چشم ، آمدم بیرون کسی را
ندیدم . آمدم سر قبر و چراغ را روشن
کردم .

پیر نورانی

ایشان فرمودند :
در آن زمانها یک همکاری داشتم که یک
داستانی به یکی از رفقا گفته بود من می
خواستم این داستان را از زبان خودش
بشنوم به چه سختی پیدایش کردم و به او
گفتم : این داستان را تعریف کن . می
خواهم از زبان خودت شنیده باشم . او هم
چنین گفت :
در زمان جوانی ، ما چهار نفر بودیم که
در زمان رضا شاه ملعون به وسیله یابو و
گاری از سیلو ، گندم ها را به شهر منتقل
می کردیم .
یکی از این شبها که گندم بار گاری
کرده بودیم و از کنار قبرستان معروف
(تخت فولاد اصفهان) رد می شدیم ، یک
وقت نور چراغی توجه ما را بخودش جلب کرد
.
با خود گفتم : این چراغ تیریک فانوس
قدیم را برمی دارم و به خانه می برم چون
قبرستان نیاز به چراغ ندارد و مُرده ها
هم که زنده نیستند که بخواهند از نور آن
استفاده کنند .
این فکری را که ما کردیم آن سه نفر
دیگر هم همین فکر را کرده بودند .

گاری را با اسب‌ها رها کردیم ، گفتیم : آنها آهسته آهسته می روند و ما هم به آنها می رسیم .

هر چهار نفر بطرف چراغ دویدیم که هر کس زودتر آن را بردارد مال او باشد .

ولی وقتی که به آن محل رسیدیم ، دیدیم از چراغ خبری نیست ، ولی یک قبر خراب شده و پیرمردی که محاسنش قرمز رنگ است ، نشسته و از قامت و هیبت این مرد بزرگوار نور ساطع است و آن نور چراغی را که ما خیال می کردیم ، نور همین پیرمرد بود .

حالت بُهت و حیرت ما را گرفته بود به طوری که اصلا توان حرکت نداشتیم .

خلاصه از ترس و تعجب هر طوری بود فرار کردیم و گفتیم روز می آئیم که ببینیم این پیرمرد نورانی کیست ؟

فردای آن شب آمدیم ، هر چه گشتیم اثری ندیدیم . ناراحت شدیم بعد از اهل اطلاع پرسیدیم . فرمود :

آن پیرمرد یکی از ((مردان خدا)) بود و اسمش هم ((پیر نورانی)) است . که بر اثر ((بندگی خدا)) به این مقام رسیده است . اگر شما در همان موقع حاجتی از او می خواستید به شما عنایت می کرد .

درست کاری

ایشان فرمودند :

یکی از علماء می خواست ببیند این چهل حدیثی که جمع آوری کرده واقعا از دو لب دُرّیّار ((پیغمبر عظیم الشان اسلام)) صلی الله علیه و آله و سلم است یا نه . تمام علماء و بزرگان را جمع می کند و می گوید : من می خواهم کتابی بنویسم به نام ((چهل حدیث)) ولی می خواهم بدانم واقعا این ((چهل حدیث)) از دو لب مبارک حضرت است یا نه ؟

علماء می گویند : شما خودتان از ما عالم تر هستید .

آن عالم می فرماید : من باید بفهمم و یقین پیدا کنم که این ((چهل حدیث)) درست هست یا نه .

علماء می گویند : در فلان کوه عابدی هست که مدتها در این کوه ریاضت می کشد بروید خدمت او و بگوئید من می خواهم چنین عملی را انجام دهم و می خواهم ببینم این ((چهل حدیث)) از دو لب مبارک حضرت است یا نه ؟ .

این بنده خدا با چه زحمتی خودش را به آن عابد می رساند و قضیه را برای او تعریف میکند؛ آن مرد عابد می گوید : این کار مشکل است و باید پیش خود پیغمبر رفت و من نمی توانم .

عالم می گوید : من این همه راه را پیش شما آمده ام و شما را پیدا کرده ام نشانه های شما را به من داده اند یک چاره ای بیندیشید .

عابد می گوید : من یک استادی دارم که در فلان کوه مشغول عبادت است بروید پیش او . آن شیخ هم بلند می شود می رود به آن کوهی که عابد آدرس داده بود ، می

بیند بله ایشان در آنجاست و خیلی هم زحمت کشیده .

می گوید : من ((چهل حدیث)) جمع کرده ام و می خواهم ببینم که این چهل حدیثی که جمع کرده ام صحیح است یا نه ؟ آمده ام پیش شما تا راهی به من نشان دهید .
گفت : باید ببری پیش صاحبش . گفت : خُب حالا من پیغمبر را از کجا پیدا کنم ؟
گفت : نمی دانم .

گفت : رفتم پیش شاگردت ایشان نشانی شما را به من داده و چقدر زحمت کشیدم تا شما را بدست آورده ام ، حالا که پیدایتان کرده ام این جواب را می دهید . چاره ای بیندیشید .

می گوید : من تنها کاری که می توانم برای شما انجام دهم یک دستوری بدهم که شما پیغمبر را در خواب ببینید .

آن عالم دستور را عمل می کند . حضرت را به خواب می بیند و عرض میکند : آقا این ((چهل حدیث)) از دلب مبارک شماست ، یا اینکه جعلی است ؟

حضرت می فرماید : برو پیش ((کاظم سُهی)) تا به تو بگوید . از خواب بیدار میشود .

خلاصه می آید سُه نرسیده به مورچه خور از توابع اصفهان اهل ده و کدخدا هم به استقبال او می آیند .

با خودش می گوید : کسی که پیغمبر او را معرفی کند حتما یک شخصیت مهمی است .
می گوید : من آمده ام ((حضرت مستطاب حضرت اجل جناب آقا محمد کاظم سُهی)) را ببینم .

مردم ده بهم یک مقدار نگاه می کنند !
می گویند : شما اینطور شخصی را که می گوئید با این مشخصات ما نداریم ! ؟
تعجب می کند ، خدایا این از رویاهای صادق بود پس چرا این طور شد بنا می کند

به فکر کردن و توسل پیدا کردن یک وقت به فکرش می آید ، بابا همان که پیغمبر فرموده اند همان را بگو . شما نمی خواهید با القاب بگوئید؛ شما بگو کاظم سُهی دارید ؟ ! وقتی که به مردم ده می گوید؛ شما کاظم سُهی دارید مردم ده می گویند : ها این کاظمی را می گوئید ، می گوید : آره این کاظمی کیست ؟

می گویند : این مرد چوپان است و گوسفندها و بزها و بوقلموها را از مردم می گیرد و در بیابان می چراند و دوباره به صاحبانش برمی گرداند و مزد می گیرد . گفت : آره همین رابه من نشان بدهید . گفتند : بنشینید حالا می آید . یک وقت می بیند یک مردی ژولیده با لباسهای مندرس آمد . گفتند : این کاظم سُهی است !

شیخ عالم ، نگاه می کند می بیند مردی ژنده پوش یک ترکه چوب دستش است و چند تا گوسفند و بز دارد می چراند .

جلو می رود و سلام می کند و می گوید : من با شما کاری دارم من چهل حدیث نوشته ام و می خواهم ببینم که این احادیث از دو لب پیغمبر است یا جعلیست .

گفت : من نمی دانم و سواد ندارم پدر آمرزیده آمده ای از من بپرسی ؟ ! مرد عالم می گوید : آخه من حواله دارم . می گوید : از کی حواله داری ؟ ! می گوید :

از پیغمبر . می گوید : خیلی خوب همین جا بایست تا من بروم مال مردم را به دست صاحبانش بدهم و بیایم .

می رود و برمی گردد . و می گوید : الان وضو می گیرم و می ایستم نماز ، نمازم را که خواندم ، گفتم ((السلام علیکم ورحمة الله وبرکاته)) پیش من بنشین و احادیث را یکی یکی بخوان هر کدام را که سرم را پائین انداختم درست است ، سمت راست

بگذار و هر کدام را که سرم را بالا کردم نادرست است ، سمت چپ خودت بگذار . شنیدی یانه ؟ دیگر با من حرف نزنای ها ؟ چشم . دید یک وضوی بی سروته گرفت و آمد و ایستاد نماز . وقتی سلام نماز را داد ، حدیث اول و دوم و سوم . . . چهارده حدیث سر بالا و 26 تای دیگر سرش را پایین انداخت .

دید 14 تا حدیث فرق می کند و معلوم است که جعلی است . مرد عالم می گوید : بایست ببینم آقا محمد کاظم شما که گفتی من سواد ندارم پس از کجا فهمیدی این 26 حدیث صحیح است و این 14 تا صحیح نیست . می گوید : من که گفتم سواد ندارم هر کدام را که پیغمبر می فرمود به شما می گفتم .

مرد عالم می گوید : تو از کجا فهمیدی که پیغمبر فرموده ؟ ! می گوید : من حضرت را می بینم هر کدام را که به شما خیر می گفتم و اشاره میکردم اشاره حضرت بود . این عالم با خودش می گوید : این مرد با این کارش خود پیغمبر را می بیند و با حضرت حرف می زند ، من با این همه علم و این هم با ریاضت و دستور ، خواب پیغمبر را می بینم . می گوید : ای مرد چطور به این مقام رسیدی ؟ !

می گوید : این عمل بر اثر درست کاری و امانت داریست چون من دیده از مال مردم می بندم و طمع به مال و ناموس مردم ندارم و چشم طمع به یکی دارم و آن هم خداست . فقط از خدا می خواهم و خدا هم همه چیز به من می دهد .

پس بندگان خدا در میان مردم مخفی هستند و به لباس نو . . . نیست ، تا می توانیم در اعمال و کردار و رفتارمان درستکار و با تقوا باشیم زیرا خدا

آدمهای باتقوا را دوست دارد و به آنها کرامت عنایت می کند و از مردان خدا بشمار می روند .

پیشگوئی

ایشان فرمودند :
خدا رحمت کند ((استاد حسین مشکل گشا))
را ، ایشان یکی از مردان خدا بود . نجار بود .
و این اواخر کلبندی چینی های شکسته را بهم وصل می کرد . او مرد بزرگواری بود که خدمت آقا ((امام زمان)) علیه السلام رسیده بود .
ایشان می فرمود : آن وقتی که در اهواز کار می کردم آنجا خیلی کم کسی نماز می خواند و وقتی کسی را می دیدم نماز می خواند خوشحال می شدم .
یک روز همین طور که روی چوب بست بودم ، دیدم یک مردی یک چیزی مثل گونی پوشیده و داخل در شط شد و خودش را شست . بعد آمد جای مسحش را خشکاند ، بعد وضوگرفت و ایستاد نماز ، من خیلی از این خوشم آمد .
گفتم : خدا کند این با من رفیق شود .
یک شب آمد گفت : استاد . گفتم : بله .
گفت : من یک قدری از این چوب ها را ببرم آتش روشن کنم گرم شوم ؟ گفتم : ببر .
دوباره شب دیگر آمد ، گفتم : اگر بخواهی می توانی پیش من بیایی .
گفت : ای استاد من کجا شما کجا . شما استاد هستی من رعیت بی چیز با هم جور در نمی آید . گفتم : این حرفها را نزن ((ما همه بنده خدا هستیم و با هم فرق نمی کنیم))
بیا پیش من .
گفت : من سه تومان به این بقاله بدهکارم . گفتم : برو به بقاله بگو بدهکاری شما را پای مشکل گشا بنویسد .
خلاصه بعد از آن آمد پهلوی من .

نزدیک ((ماه مبارک رمضان)) که شد ،
گفت : استاد من روزه می گیرم اگر شما
روزه نگیری رفاقتمان نمی شود . گفتم :
نه من هم روزه می گیرم ، یک مدتی که با
من بود . یکی از این شبها یک نامه از
اصفهان آمد که بچه ات گلویش درد می کند
، من وقتی خواندم ناراحت شدم . گفتم :
استاد ناراحت نشو بچه ات گلویش خوب شد .
گفتم : تو از کجا می دانی ؟ گفتم :
انشاءالله گلویش خوب شد . حالا این هفته
نامه می آید می گویند که گلویش خوب شد .
گفت : اتفاقا یک نامه آمد و گفتند :
گلویش خوب شد .

این بنده خدا ((سید آقا)) مریض شد و
ماه مبارک چند روز روزه گرفت ، مرضش
شدیدتر شد . هرکاری کردم که روزه ات
رابخور روزه اش رانخورد . هی می گفتم :
استاد اگر می خواهی رفیق داشته باشی
کاری بامن نداشته باش فقط افطار که شد
بنشین و برای من جگاره سیگار تا سحر
بپیچ ، و این تا سحر جگاره می کشید و
سحر و افطار یک آب جوش می خورد و تبش
شدت داشت و هر کاری کردم که دکتر برایت
بیاورم بیا ببرمت دکتر . گفتم : خیر .

یک روز از بس این تب داشت که آن طرف
نفس می کشید اینجا من می سوختم ، اوقات
من تلخ شد گفتم : بابا آن کسی که روزه
را واجب کرده همان هم دستور داده وقتی
مریض هستی روزه ات را بخور . و دکتر برو
. گفتم : خیر استاد من امروز خوب می شوم
شما برو سر کارت . من با خودم گفتم ؛
این یک ساعت دیگر می میرد ، سر کار رفتم
اما چشم براه بودم تا شب خبری نشد ، شب
که آمدم دیدم اینجا را جارو کرده و آب
پاشیده پرّمز را روشن کرده آب جوش آورده
حالش بسیار خوب است .

گفت : استاد نگفتم من امشب خوب می شوم

بعد از ماه مبارک رمضان یک روز صبح به من گفت : استاد . گفتم : بله . گفت : امروز پالتوات را بردار عصر باران می آید . گفتم : تو از کجا می دانی فقط خدا می داند کی باران می آید . گفت : باران می آید پالتوت را بردار . به او اعتنا نکردم و رفتم سر کارم تا عصر شد یک گله ابر آمد بالا سرم تا آمدم از روی چوب بست پائین بیایم تمام لباسهایم خیس شد ، وقتی پایین آمدم دیدم این ((سید آقا)) پالتوی مرا آورد و گفت : استاد سرما را خوردی حالا بگیر بپوش وقتی آمدم توی منزل . گفتم : سید آقا تو از کجا خبر اینها را داری ؟ !

گفت : ای استاد من می دانم فردا چطور می شود .

بعد متوجه شدم همه اینها بر اثر تقوی و اخلاص و بندگی خداست که این بنده خدا داشت .

حاج آقا مجتهدی

ایشان فرمودند :
(حاج آقای هاشمی) که خدا رحمتش کند
ایشان از دوستان مرحوم (آشوخ جعفر
مجتهدی) رضوان الله تعالی علیه بود ایشان
تعریف کردند :

ما یک روز مشهد با ((حاج آقا مجتهدی
) بودیم . و برای سوار شدن ماشین و
تاکسی خالی سر خیابان ایستاده بودیم ،
اتفاقاً یک تاکسی خالی آمد و جلوی ما
ایستاد ، آقای مجتهدی یک نگاهی کرد بعد
فرمود : خیر حواله نداریم توی این تاکسی
سوار شویم ، تاکسی رفت .

دوباره یک تاکسی خالی دیگر آمد ، به
آن ایستادم دوباره آقا فرمود : توی
این هم حواله نداریم سوار شویم .
من توی دلم گفتم آخر تاکسی سوار شدن
هم حواله می خواهد ؟ !
یک وقت رویش را به من کرد و فرمود :
بله آقای هاشمی توی یک بنز مشکی حواله
داریم .

من خودم را جمع کردم ، ناگهان یک بنز
مشکی آمد جلوی پای حاج آقا جعفر مجتهدی
ترمز کرد و گفت : آقا بفرمائید سوار
شوید ، رفتیم سوار ماشین شدیم .
راننده گفت : کجا می روید ؟

آقا فرمود : برو نخریسی ، مانزدیک
نخریسی که رسیدیم دیدم آقا یک دسته
اسکناس از جیب در آورد و گذاشت پهلوی هم
و یک کش هم دورش پیچید . وقتی پیاده
شدیم این دسته اسکناس را به راننده داد
و بعد پیاده شد .

راننده گفت : آقا این همه پول مال
کیست . ؟ !
فرمود : مال شما است .

گفت : یک تومان کرایه اش است . این همه پول نیست . آقا فرمود : مگر شما امروز از ((حضرت علی ابن موسی الرضا علیه السلام)) پول نخواستی ؟
گفت : چرا .
فرمود : خُب این هم هزار تومان که می خواستی .

راننده حیران مانده بود ، آقا هم راهش را کشید و رفت . راننده به من گفت : آقا ایشان امام زمان هستند . گفتم : خیر .
گفت : ایشان از کجا می دانست ، من امروز توی حرم امام رضا (ع) گفتم آقا من هزار تومان لازم دارم ، از کجا فهمید ؟
گفتم : پولها را گرفتی ؟ گفت : آره ، گفتم : ماشینت را سوار شو و برو ، کاری به این کارها نداشته باش ایشان هم امام زمان نیست .

مرحوم حاج آقا مجتهدی ((یکی از مردان خدا و اهل مکاشفه)) بود که کسی او را نشناخت .

نیکی به مورچه

ایشان فرمودند :
یکی از دوستان ((حاج آقا مجتهدی)) برای ((حاج آقا محمد صافی)) و ایشان هم برای من تعریف کرد؛
حاج آقا مجتهدی یک اربعین در کوه خضر ریاضت کشیدند . کوه خضربالای مسجد جمکران است که بیشتر اولیا خدا در این کوه ریاضت میکشند ، آقای مجتهدی هم چند تا ریاضت هایش را در آنجا کشیدند و یک مدتی در قم بودند می گفت : ایشان وقتی اربعینش تمام شد بنا شد به منزل ما بیاید .

ما رفتیم ایشان را آوردیم . وقتی منزل آمدند ، جوراب هایشان را در آوردند که

وضو بگیرند . بعد از وضو دستمال شان را از جیب بیرون آورند که دست و صورتشان را خشک کنند ، یک وقت متوجه یک مورچه شدند که توی جیبشان و توی دستمالشان بود . ایشان وقتی این مورچه را دید . فرمود : این حیوان را من از آنجا آورده ام الآن باید پیاده این حیوان را ببرم تا تنبیه شوم که دیگر هواسم را جمع کنم و این حیوان را از زندگیش نیندازم . و پیاده تا کوه خضر رفتند و برگشتند و سوار وسیله هم نشدند و گفتند : باید تنبیه شوم تا هواسم را جمع کنم و حیوانی را سرگردان نکنم .

خُب مراعات می کنند که خدا این چیزها را به ایشان می دهد که گوشش همه چیز را می شنید و چشمش همه چیز را می دید .

مرد خدا

ایشان فرمودند :

حضرت ((آیه الله ناصری)) که در مسجد کمر زری اصفهان نماز می خوانند و در اصفهان معروف هستند برای حقیر تعریف کردند ((که آقای مرتضوی لنگرودی)) برای بنده تعریف کرده بودند

یک روز در خانه زده شد . بلند شدم آمدم در خانه را باز کردم ، دیدم یک پیرمرد ژولیده وولیده ای است . گفتم : چه کار دارید ؟ !

گفت : می خواهم داخل خانه شما بیایم . من اول خیال کردم یک مرد سائل و فقیر است یک چیزی می خواهد ، با اکراه او را به خانه ام راه دادم .

وقتی که داخل آمد ، گفت : می خواهم نماز بخوانم . گفتم : خُب این اطاق واین آب . وقتی که داخل اطاق شد دیدم یک شیشه

از توی جیبش در آورد و از آب توی آن شیشه وضو گرفت . و فرش را برچید و روی زمین ایستاد نماز خواند .

متحیر شدم ، یعنی چه این کیه دیگه این چطور فقیری است ؟ ! نمازش که تمام شد . گفتم : آقا از همان پولی که فرش را خریدم از همان پول هم خانه را خریدم اگر اشکالی داشته باشد خانه هم اشکال دارد . گفت : کی گفته ؟ گفتم : آخه شما فرش را پس کردید . گفت : تابه حال من روی قالی نماز نخوانده ام .

من چیزی نگفتم و آمدم به خانواده ام گفتم که یک ناهار پاکیزه ای درست کند و این بنده خدا را نگهش داشتم و ظهر سفره را انداختم . یک نگاهی به سفره کرد و گفت : اینها بدرد من نمی خورد .

دست توی جیبش کرد و یک پیاله و یک کیسه و یک مقدار نمک درآورد ، یک مقدار آب توی آن پیاله ریخت و دست توی کیسه کرد یک مقدار نان در آورد و توی پیاله خرد کرد ،

هر چه به او اصرار کردم که آقا یک مقدار از این غذاها میل بفرمائید مگر شما از این غذاها نمی خورید ؟ ! گفت : چرا اما دور دست اینجاها می خورم . خلاصه من چیزی نگفتم تا نهارش را خورد .

در این هنگام یک طلبه ای که رفیق ما بود و آمده بود یک سری به من بزند او داخل خانه شد ، تا داخل اطاق آمد ، یک وقت پیرمرد گفت : یا جای من است یا جای این .

گفتم : این طلبه آمده سری به من بزند . گفت : نه .

رفیق طلبه ام این حرف را تا شنید گفت : آقا من رفتم ولی بر می گردم . من ناراحت شدم که این چرا با او اینطور برخورد کرد ، خلاصه باز چیزی نگفتم .

بعد رو به او کردم و گفتم : آقا شما تا به حال کربلا رفته اید ؟ گفت : بله . گفتم : تابه حال خدمت ((حضرت حجة علیه السلام)) رسیده اید ؟ گفت : بله . گفتم : چه طوری ؟ !

گفت : ما سه نفریم یک آیه از قرآن می خوانیم هر جا که می خواهیم برویم بلند می شویم و به آنجا پائین می آییم . گفتم : می شود من ببینم ؟ ! گفت : برو بیرون پشت شیشه بایست نگاه کن . من رفتم پشت شیشه ایستادم ، دیدم این بنده خدا خوابید و یک چیزهایی گفت که من نمی شنیدم . یک وقت دیدم همینطوری که خوابیده بدنش بلند شد و تا پای پانکه رفت و بعد گفت : بروم بالا و طاق را خراب کنم یا برگردم ؟

گفتم : نه نه برگرد ، ما پول نداریم طاق را بسازیم تا همینجا که رفتی فهمیدم بیا پائین .

آمد پایین و یک مقدار نشست و بعد گفت : می خواهم بروم . گفتم : کجا میروی ؟ گفت : من الان به هندوستان می روم و بعد خداحافظی کرد و رفت .

طلبه آمد و گفت : این بنده خداکو ؟ ! گفتم : رفت . گفت : ای وای . گفتم : چه طور مگه ؟ ! گفت : من صبح بعد از نماز خوابیدم وقتی که بیدار شدم دیدم محتلم شده ام ، گفتم : چون وقت درس دیر شده اول سر درس می روم بعد بحمام . ولی وقتی از درس بیرون آمدم یادم رفت و نماز ظهر و عصرم را هم خوانده بودم اینجا آمدم ولی تا این بنده خدا گفت ، یادم آمد که ای وای من غسل نکرده ام و چون او این حرف را زد من یادم افتاد و رفتم تطهیر کردم و برگشتم حالا آمده ام او را ببینم چون او یکی از مردان خدا بود .

مجنون دانا

حضرت ((حجة الاسلام و المسلمین داودی))
فرمودند :
حضرت ((آية الله العظمی حاج آقا مجتبی
بهشتی اصفهانی)) حفظه الله تعالی فرمودند
:

من در آن زمان که نجف بودم هر وقت سر
درس می رفتم وضو می گرفتم و سر درس با
وضو بودم . یک روز حالش را نداشتم که
وضو بگیرم همینطور بی وضو سر درس رفتم .
اتفاقاً شخصی که معروف به دیوانه بود و
لباسهای مندرس و پاره می پوشید گاهی
اوقات درس می آمد و همه او را مجنون می
دانستند و توجهی به او نداشتند ، جلوی
مرا گرفت و گفت : آشیخ چرا امروز بی وضو
سر درس آمدی ؟ !

من تعجب کردم که ایشان از کجا دانست
من امروز بی وضو سر درس آمده ام .
آن وقت من فهمیدم که انسانها را نباید
به چشم حقارت نگاه کرد شاید آنها از
مردان خدا باشند و ما ندانیم .
آن وقت متوجه شدم او از مردان خداست .

قبر و قرآن

حضرت حاج آقای هاشم زاده فرمودند :
یک قبر کنی در ((تخت فولاد اصفهان))
قبرکنی می کرد . یک روز یک بنده خدایی
می میرد و وصیت می کند که اگر مردم قبر
مرا در پیاده رو و جاده قرار دهید تا
مردم از روی قبر من رد شوند و فاتحه ای
نثارم نمایند .

قبرکن زمینی را شروع به کندن می کند
یک وقت متوجه می شود قبری ظاهر شد .
داخل قبر می شود سنگی را می بیند ، وقتی
سنگ را بر می دارد . می بیند یک بنده
خدایی نشسته و یک رحل با قرآن در مقابلش
گذاشته و دارد قرآن می خواند .

می ترسد و سنگ را سر جایش می گذارد و
روی قبر را می پوشاند و این قبر را برای
خودش می گذارد و به صاحبان متوفا می
گوید : این قبر توی قبری در آمده و نمی
توان در آنجا مُرده دفن کرد جای دیگری
قبری می‌کند و میت را در آنجا به خاک می
سپارد .

پنجاه سال از این ماجرا می گذرد بعد
از پنجاه سال قبر کن با خود می گوید
بروم ببینم اشتباه ندیده باشم ، نکند
هواسم پرت بوده و خواب دیده ام ، خلاصه
قبر را می کند و پایین می رود و سنگ را
از روی آن قبر بر می دارد .

می بیند بله آن بنده خدا هنوز نشسته و
مثل پنجاه سال قبل ، قرآن می خواند .
یک وقت آن بنده خدایی که در قبر نشسته
بود و قرآن می خواند سرش را بالا می کند
و می گوید : تو خجالت نمی کشی هر روز هر
روز نگاه می کنی ؟ تو که دیروز اینجا
بودی و نگاه کردی دوباره امروز آمدی
نگاه می کنی ؟

قبر کن فوری سنگ را روی قبر می گذارد
و بر می گردد .
وقتی که مرگش نزدیک می شود وصیت می
کند که اگر مردم مرا اینجا خاک کنید اما
این سنگ را بر ندارید و توی قبر را نگاه
نکنید .
اینها چیزهایی است که هضمش برای افراد
مشکل است .
بله ؛ مردان خدا در حال حیات به هر چه
عادت داشتند در حال مهات هم به آن
مداومت دارند .

غلام حاجی

ایشان فرمودند :
خدا رحمتش کند یک ((درویش عباسی))
بود ، توی مقبره خاتون آبادی ها بزرگانی
در این تکیه خاتون آبادی بودند که اینها
از اغتاب و اوتاد و از سادات بزرگوارند
این مرد خادم مقبره خاتون آبادی هابود ،
و خودش هم مرد بزرگواری بود . شب ها
حالاتی داشت ، اصلا این مرد خواب نداشت ،
همه اش مشغول عبادت و ذکر و ریاضت بود .
ایشان برای من تعریف کرد :
غلامی بنام ((فولاد)) بوده که نوکری
خانه حاجی را می کرده ، غلامهای دیگر از
روی حسادتی که به ((فولاد)) داشتند پیش
حاجی بدگویی می کردند .
حاجی می گفته من تا با چشمانم نبینم
حرفهای شمارا باور نمی کنم ، هر دفعه که
می گفتند : حاجی می گفت : من هنوز چیزی
ندیدم .
تا اینکه سالی خشک سالی می شود و همه
جهت دعای باران به تخت فولاد برای مناجات
می روند . فولاد نزد حاجی می آید و اجازه

می گیرد که آقا اگر می شود امشب به من اجازه بدهید من آزاد باشم .
حاجی برای مچ گیری او را آزاد می گذارد . غلام به طرف قبرستان تخت فولاد آب دویت و پنجاه از اینجا عبور می کرد و سابقا مرده شور خانه بود می آید و وضو می گیرد و دو رکعت نماز می خواند و صورتش را روی خاک می گذارد و صدا می زند خدا صورتم را از روی این خاکها بر نمی دارم تا باران رحمت خودت را بر این بندگان گنه کارت نازل کنی ، دیگر نمی خواهم این مردم بیایند و به زحمت بیفتند .

حاجی می گوید : یک وقت دیدم یک لکه ابری بالا آمد و باران رحمت نازل شد . من طاقتم تمام شد و آمدم فولاد را صدا زدم و گفتم از این تاریخ من خادم تو هستم .
غلام گفت : برای چه ؟ گفتم من شاهد قضایای توی بودم و خدا هم بخاطر دعای مستجاب تو باران را نازل کرد . از امشب من هر چه دارم مال تو باشد .
غلام وقتی فهمید که خواجه پی به امور او برده ، گفت : ای ارباب تو مرا آزاد کن ، ارباب می گوید : من غلام تو هستم . غلام سرش را روی خاک می گذارد و می گوید :
خدایا این خواجه مرا آزاد کرد ، از تو می خواهم مرا از این دنیا آزاد کنی .
خواجه می بیند غلام سر از سجده برنداشت . وقتی نگاه می کند می بیند فولاد به رحمت خدا رفته . همانجابه خاکش می سپارند .

آقا جمال خوانساری

ایشان فرمودند :
(حاج آقای طاووسی) یکی از مداحان
مخلص ((اهلبیت :)) بود که برای من
تعریف کرد :

من خاله ای داشتم که توی تکیه
(آقاحسین خوانساری) رضوان الله تعالی
علیه خدمت می کرد . من هم گاهی اوقات به
خاله ام سر می زدم .

شب جمعه ها ((حاج شیخ اسدالله گیوه ای))
پدر گرامی آقایان فهامی ، که از
روحانیون با اخلاص اصفهان هستند منبر می
رفت و احیاء می گرفت .

یک روز حاج شیخ وصیت فرموده بودند که
اگر من مُردم مرا پهلوی ((آقا حسین
خوانساری)) رضوان الله تعالی علیه دفن
نمائید .

بعد از رحلت این بزرگوار خواستند قبری
بکنند ، یک وقت دیدند یک قبری توی قبر
درآمد ، وقتی که بیشتر کردند ، دیدند
فرزند ((آقاحسین)) ، ((آقا جمال)) است
که بدنش هنوز صحیح و سالم و حتی کفنش هم
تازه است . کفن را پاره کردند دیدند این
مرد خدا محاسنش قرمز و پاکیزه و از آن
نور ساطع است مثل اینکه تازه اَلْآن
خوابیده ، قبر را دوباره می بندند .

خرما و مریض

ایشان فرمودند :

مرحوم ((حجة الاسلام والمسلمین صفوی ریزی)) رحمة الله علیه که از منبری های معروف و با سابقه اصفهان بود ، روی منبر تعریف فرمود :

من خدمت ((حاج شیخ حسنعلی نخودکی اصفهانی)) رضوان الله تعالی علیه بودم ، یک پاسبان آمد و افتاد روی دست و پای ایشان و گفت : آقا من زخم مریض است و هفت ، هشت تا بچه کوچک دارم اگر این زن بمیرد من با این بچه ها چه کنم . گفته اند بیایم خدمت شما یک نظر مرحمتی بفرمائید عیالم خوب شود .

((حاج شیخ حسن علی)) فرمود : دو دانه خرما بیانداز داخل استکان آب و آبش را به او بده بخورد .

گفت : آقا آب هم به او بدهیم از لای دهنش بیرون می ریزد ، یعنی آب هم از گلویش پایین نمی رود .

فرمود : خُب برو دو سه دانه خرما خودت بخور زنت خوب می شود . پاسبان خیلی ناراحت شد و یک نگاه غضب آلود به شیخ کرد و رفت .

من کنار آشپز نشسته بودم و داشتم با ایشان صحبت می کردم که بعد از ساعتی دیدم پاسبان آمد و خودش را روی دست و پای شیخ انداخت ، شیخ فرمود : چرا این کارها را می کنی بلند شو ببینم مگر عیالت خوب نشد .

گفت : چرا آقا فقط آمدم معذرت بخواهم و تشکر کنم چون وقتی که شما فرمودید برو خودت خرما را بخور عیالت خوب می شود ، من ناامید شدم و یک مقدار چیز توی دلم به شما گفتم ، که آقا می گوید برو خرما

بخور عیالت خوب می شود چطور می شود ! .

از پیش شما که رفتم خیلی ناراحت شدم
وگرنه ام گرفت و با خودم گفتم حالا که به
منزل می روم بالاسر جنازه عیالم می روم و
او از دنیا رفته .

همینطور که می رفتم فراموش کردم که
شما گفته بودید خرما بخور ، یک وقت دیدم
بقال سر محل خرمای خیلی خوبی آورده و
بیرون از مغازه اش گذاشته ، من هم اشتهای
کردم و یک مقدار خرما خریدم و در حال
گریه می خوردم ، وقتی بمنزل رسیدم ،
دیدم عیالم نشسته و می گوید : من گرسنه
هستم .

گفتم : چه می گویی زن . گفت : گفتم
گرسنه ام .

گفتم : بابا ما آب توی حلقت می کردیم
آبها از گلویت پایین نمی رفت و پس می
دادی ؟ !

گفت : من حالا گرسنه هستم ، غذا آوردم
، دیدم قشنگ و خوب غذاها را خورد . گفتم
: چطور شده ؟ ! گفت : نمی دانم من تا ده
دقیقه پیش با عزرائیل دست و پنجه نرم می
کردم ، نفهمیدم چطور شد که خوب شدم .
حالا آمده ام از شما معذرت بخواهم و از
شما تشکر کنم .

حاج شیخ حسنعلی نخودکی اصفهانی

ایشان فرمودند :

یک کسی به ((حضرت زهرا)) سلام الله علیها توهین می کند ، ((آشوخ حسن علی نخودکی اصفهانی)) او را به درک واصل می کند ، بعد هراسان می شود که کجا برود . در همین حال یکی از اولیاء خدا ، یا ائمه اطهار علیهم السلام یادم رفته پیدا می شود و میفرماید آشوخ حسن علی چه می خواهی ؟

آشوخ فرموده بود ، رزق حلال میخوام و دوست دارم درنجف باشم . آن بزرگوار فرموده بود نمی خواهد به نجف بروی . برو مشهد آنجا هم مثل نجف است و بیا این پول حلال را هم بگیر برو نخودک . فلان باغ را بخر و در همان جا باش .

آشوخ به نخودک می آید و آن باغ را می خرد و توی باغ درخت های مو و انگور می کارد . در اوقاتی که فصل انگور میشود نان وانگور و بقیه سال را با کشمش ، و هیچ چیز از بیرون استفاده نمی کرد .

ایشان فرمودند :

یک رفیق داشتم خدا بیامرزدش به نام ((شیخ زین العابدین)) رضوان الله تعالی علیه که توی ((صحن اسماعیل طلائی)) آن بالا یک حجره داشت . که با شیخ حسنعلی خیلی در ارتباط بودند و حاج شیخ حسنعلی کتابهای قدیمی به دست می آورد و شیخ زین العابدین برای ایشان صحافی می کرد . یکروز شیخ دو کتاب خیلی مهم می آورد و به ایشان می دهد تا صحافی کند ، می فرماید به یک شرط صحافی می کنم که یک روز نهار تشریف بیاورید منزل ما .

آشوخ حسنعلی فرموده بودند : باشد می آیم . روزها می گذشت و آشوخ زین

العابدین می گفت : پس آقا چه شد . می فرمود : می آیم . تا یک روز در زمان رضاشاه ملعون که گفتند بیست و چهار ساعت کسی از خانه ها حق بیرون آمدن ندارد ، آن روز شیخ با یک طبق نان و چیزی آوردند ، و از منزل ما چیزی نخوردند و ایشان خانه هر کس که میرفت حتی یک آب جوش هم نمی خورد .

پسر کچل

ایشان فرمودند :
یک رفیقی داشتم ، خدا رحمتش کند . می گفت : پدرم با حاج شیخ رفیق بود ، و منزل ما هم می آمد اما چیزی نمی خورد ، من کوچک بودم و سرم کچل بود ، و هر چه مداوا میکردم خوب نمی شد .
حاج شیخ ؛ به من فرمود : کلاهت را بردار ببینم وقتی کلاه را برداشتم یک نگاهی بسرم کرد ، و فرمود : بله بد مرضی هم هست ، آب دهان به سرم انداخت . من که بچه بودم عصبانی شدم ، رفتم به مادرم گفتم : این دیگر کیست ، که پدرم او را اینقدر احترام می کند .
مادرم گفت : مگر چه شده ؟ گفتم آب دهان به سرم انداخت . مادرم گفت : مادر ایشان مرد بزرگی است ناراحت نشو .
من یک وقت احساس کردم که سرم می خارد ، هی خاراندم زخم شد زخم را کندم دیدم زیرش مو در آورده .

مار

منزل ما خیلی مار داشت ، با اینکه با ما کاری نداشتند ، ولی چون توی رختخواب و لباسها و توی باغچه لول می زدند ما دیگر خسته شده بودیم .

یکسالی که ایشان دوباره منزل ما آمده بودند ، مادرم به من گفت : برو به بابات بگو به حاج شیخ بگوید مار در منزل ما زیاد است و ما راحت نیستیم و ایشان دعا کند این مارها بروند .

من آمدم جلوی شیخ به پدرم گفتم . حاج شیخ فرمود : این بچه چه می گوید ، گفتم آشیخ ما منزلمان خیلی مار دارد کاری با ما ندارند ولی بچه ها می ترسند .

حاج شیخ ثنار به پول آن روز به من داد و فرمود : این پول را بگیر و برو فلفل سیاه بخر و بیاور .

من رفتم خریدم و آوردم . حاج شیخ فرمود : چند نفر هستید ؟ گفتیم : هیجده نفر توی این منزل هستیم ، فرمود : برو از وسط باغچه خانه یک مشت خاک بیاور .

من آوردم دیدم هیجده دانه فلفل جدا فرمود و به آن دعایی خواند و فوت کرد و فلفلها را روی خاک ها ریخت ، و بعد فرمود همانجا را بکن و اینها را دفن نما ، من همین کار را کردم ، دیگر ماری در خانه ما پیدا نشد .

نماز اول وقت

حضرت ((حاج آقای انصاری اصفهانی)) فرمود :

یک روز یکی از رفقای بازاری گفت : که می آیی جایی برویم ؟

گفتم : من در اختیار شما هستم . مرا در بیرون شهر مشهد مقدس برد و بعد وارد کوچه باریکی شدیم . دیدم عده زیادی در کوچه نشسته و ایستاده اند ما هم جلوی در خانه قدری صبر کردیم تا اینکه یکی از رفقا را دیدیم که از خانه بیرون آمد و ما وارد منزل شدیم . دیدم شیخ جلیل القدر و نورانی توی اطاق نشسته ، سلام و احوالپرسی با ما کرد و به گرمی از ما پذیرایی نمود .

بنده سؤالاتی داشتم که از ایشان پرسیدم ، تا رسیدم به اینجا که آقا چیزی به من تعلیم دهید که برای قلبم مفید باشد چون قلبم درد می کرد .

مرحوم ((آشوخ حسن علی)) فرمودند :

نماز را اول وقت بخوان و بعد از هر نماز دستت را روی مُهْرَت بگذار و سه مرتبه سوره توحید را بخوان و سه صلوات بفرست و بعد دستت را روی قلبت بگذار .

بنده وقتی این نسخه را عمل کردم به نتیجه رسیدم .

زیارت اهل قبور

حضرت ((حجة الاسلام و المسلمین حاج آقا ابطحی)) اصفهانی فرمودند :
مرحوم ((آیت حق حاج آقا رحیم ارباب)) رضوان الله تعالی علیه فرمودند : یک روز جمعه ای ما به تخت فولاد برای زیارت اهل قبور رفتیم ، دیدیم ((آقای شیخ حسن علی)) زیارت اهل قبور می رود ، ما خیلی خوشحال شدیم که ایشان را دیدیم و سلام علیک و آقا کی تشریف آورده اید و چطور شد قدم رنجه فرمودید ؟
مرحوم شیخ فرمود : برای زیارت دو نفر تخت فولاد آمده ام ، یکی برای ((حسین کشیک چی)) که حالات ایشان را در کرامات حضرت مهدی عج آورده ام یکی هم برای ((فاضل هندی)) . بعد فرمودند من صبح بزیارت نجف و کربلا رفتم و الان هم آمده ام اینجا .
من هر چه اصرار کردم که آقا ظهر تشریف بیاورید برویم منزل .
فرمودند : خیر الان مردم در مشهد منتظرم هستند بعد خداحافظی فرمودند و غیب شدند .

سه حاجت

((حضرت حجة الاسلام و المسلمین حاج آقا
هاشمی نژاد)) فرمودند : یک پیرمرد مسنی
((ماه مبارک رمضان)) ((مسجد لاله زار))
می آمد خیلی آدم موفق بود همیشه قبل از
اذان توی مسجد بود .

به او گفتم حاج آقا شما خیلی موفق
هستید من هر روز که مسجد می آیم می بینم
شما زودتر از ما آمده اید جا بگیرید .
گفت : نه آقا من هر چه دارم از نماز
اول وقت دارم . بعد گفت : من در نوجوانی
به مشهد رفتم . مرحوم ((حاج شیخ حسن علی
)) باغچه ای در نخودک داشت به آنجا رفتم
و ایشان را پیدا کردم و به ایشان گفتم :
من سه حاجت مهم دارم دلم می خواهد هر سه
تا را خدا توی جوانی به من بدهد . یک
چیزی یادم بدهید .

فرمودند : چی می خواهی ؟ گفتم : یکی
دلم می خواهد در جوانی به حج مشرف شوم .
چون حج در جوانی یک لذت دیگری دارد .
فرمودند : نماز اول وقت به جماعت
بخوان .

گفتم : دومین حاجتم این است که دلم می
خواهد یک همسر خوب خدا به من عنایت کند
.

فرمودند : نماز اول وقت به جماعت
بخوان .

سوم اینکه خدا یک کسب آبرومندی به من
عنایت فرماید .

فرمودند : نماز اول وقت به جماعت
بخوان .

این عملی را که ایشان فرمودند من شروع
کردم و توی فاصله سه سال هم به حج مشرف
شدم هم زن مؤمنه و صالحه خدا به من داد
و هم کسب با آبرو به من عنایت کرد .

ملخ

ایشان فرمودند :

یک شخصی آمد خدمت مرحوم ((حاج شیخ حسن علی اصفهانی)) رحمة الله علیه معروف به نخودکی و گفته بود : آشیخ یک سری ملخ آمده اند دارند مزرعه مرا می خورند . آقا فرموده بود : تو حق فقراء را نمی دهی ، زکات نمی دهی خُب حق فقرا را ملخ ها می خورند . چون زکات نمی دهی آنها بر می دارند ، آیا قول می دهی زکات بدهی ؟ گفت : بله آقا .

آقا یک دعا برایش نوشت و فرمود : برو این دعا را توی آن زمین چال کن و از قول من به آن ملخ ها بگو ، ملخ ها شیخ حسن علی گفته بلند شوید بروید پای این ساقه های گندم و علفهای هرزه زمین را بخورید ، من زکات می دهم .

من آمدم دعا را در زمین چال کردم و حرف آشیخ حسن علی را هم برای ملخ ها گفتم . ملخها از روی خوشه های گندم بلند شدند و پای ساقه های گندم نشستند و شروع کردند علفهای هرزه را خوردن ، علفهای هرزه را می خورند و سیر می شوند . کم کم گندمها رشد کردند و مزرعه ما آن سال محصول بسیار عالی داد و ما هم به قول خودمان عمل کردیم .

سرکوبی نفس

ایشان فرمودند :
یکی از علماء بزرگ می فرمودند : ((به
شیخ حسنعلی نخودکی)) رحمة الله علیه گفتم
که می خواهم شاگرد شما بشوم مرا قبول
کنید .

فرمود : تو به درد ما نمی خوری . کار
ما اینستکه همه اش بزنی توی سر نفس
خبیثت و این هم از تو بر نمی آید .
گفتم : چرا آقا بر می آید ، من اصرار
کردم ، فرمودند : خُب از همین جا تا دم
حرم با هم می آئیم این یک کیلومتر راه
تو شاگرد و من استاد .

گفتم : چشم . چند قدم که رد شدیم دیدم
یک تکه نان افتاده گوشه زمین ، کنار جوی
آب .

شیخ فرمود : برو اون تکه نان را بردار
. بیاور ، ما هم شروع کردیم توی دلمان
به شیخ نِق زدن ، آخه اول می گویند این
حدیث را بگو . این ذکر را بگو . انبساط
روح پیدا کنی . این چه جور شاگردی است .
به من می گوید برو آن تکه نان را بردار
بیاور .

دور و بَرَم را نگاه کردم ، دیدم دو تا
طلبه دارند می آیند ، گفتم حالا اینها با
خودشان نگویند این فقیر است . باز با
خودم گفتم : حالا حمل به صحت می کنند ،
می گویند نان را برای ثوابش خم شد
برداشت .

خلاصه هر طوری بود تکه نان را برداشتم
، دوباره قدری جلوتر رفتم دیدم یک خیار
افتاده روی زمین ، نصفش را خورده بودند
و نصفش دم جوی آب بود .

حاج شیخ فرمود : برو اون خیار را هم بیاور ، چون تر و خاکی هم شده بود ، اطرافم را نگاه کردم ، دیدم همان دو طلبه هستند که دارند می آیند .
 گفتم : حالا آنها نون را می گویند برای خدا بوده ، خیار را چه می گویند ، حیثیت و آبروی ما را این شیخ اول کار بُرد ، خلاصه خم شدم و برداشتم ، توی دلم شروع کردم به شیخ نِق زدن ، آخه تو چه استادی هستی ، نون را بیاور و خیار را بیاور .
 آشبخ فرمودند : که ما این خیار را می شوییم و نان را تمیز می کنیم ناهار ظهر ما همین نان و خیار است .
 خلاصه با این عمل نفس ما را از بین برد .

برادر حاج شیخ

((حضرت حجة الاسلام والمسلمین حاج آقا ابطحی اصفهانی)) فرمودند :
 ((آقای جلالی)) پیرمردی است که الان 102 سال سن دارد ایشان از ((اصفهان)) از ((زفره)) می گفت :
 ((آقای شیخ حسن علی)) یک برادری داشت که به او ((ملاحسین)) می گفتیم . ایشان در ((زفره)) چوب و قند و نفت و چای و اینها می فروخت و در قدیم یکی از کاسب های متدین بود .
 می گفت : یک روز بچه بودم ، تقریباً 10 13 ساله بودم ، یک مرتبه دیدم سر و صدا می آید ، و گفتند : که مار ((ملاحسین)) را زده است و می خواهد فوت کند .
 پدرم چون کدخدای معروف محل بود ، دوید آمد ، دید یک مار از زیر چوبهای انباری مغازه بیرون آمده و پای برادر آشبخ را زده .

پدرم به یکی از کارگرها گفت : بروید یک گوسفند بکشید و غذا کنید ، حالا که دفنش می کنیم مردم بر می گردند غذا بخورند .

یک عده رفتند برای ((ملاحسین)) قبر بکنند ، ما هم نگاه می کردیم که این چطور فوت می کند . یک مرتبه شنیدیم که گفتند : حاج شیخ آمد . حاج شیخ آمد . من دید ، بله حاج شیخ آمد و مردم خیلی خوشحال شدند .

حاج شیخ تا رسیدند ، پرسیدند که برادرم در چه حالی است ؟ گفتند : آقا برادر شما در حال جان دادن است . بالای سر برادرش آمد و فرمود : چی شده ؟

گفت : مار مرا زده . فرمودند : کجای پایت را . او نشان داد .

با قلم تراش که توی جیبش بود ، در آورد و یک خشی روی پای برادرش زد و بعد پشت قلم تراش را گذاشت پشت رگ گردنش و فشار داد و همین طور دست کشید تا به آن زخم رسید ، یک قدری آب زرد از این پا بیرون زد . و با آب دهانش تر کرد و به ماهیچه پایی که مار زده بود مالید ، و فرمود : بلند شو خوب شدی .

بعد فرمودند : من اصفهان آمده بودم ، دیدم که مار تو را زد از اصفهان تا آنجا 15 فرسخ است من گفتم : صله رحم باید بکنم و تو هم هنوز عمرت به دنیا هست و این مار تو را زد ناراحت شدم آمدم که تو را نجات دهم .

برادر حاج شیخ خیلی خوشحال شد و بلند شد نشست . آقا فرمودند : مار کجا بود ؟ گفت : که از این انباری آمد . به مردم فرمود : چوبها را بریزید این طرف ،

چوبها را ریختند این طرف ، یک سوراخ مار پیدا شد .

فرمودند : این سوراخ مار است ، بعد اعصایش را زد به سوراخ و فرمود : بیا بیرون ، ما هم ایستاده بودیم و نگاه می کردیم دیدیم سر مار بیرون آمد .

فرمودند : کارت ندارم بیا بیرون ، این مار تا وسط مغازه آمد ، آقا به دم مار زدند و فرمودند : چرا این را زدی برو اینجا دیگه پیدایت نشود . مار می خواست برود ، اما ترسیده بود ، چون مردم ایستاده بودند . فرمودند : بروید کنار ، مردم رفتند کنار ، مار شروع کرد همین طور پرت شدن و خودش را حرکت دادن .

می گفت : ما دنبال مار تا قبرستان آمدیم این زبان بسته توی قبرستان توی سوراخی رفت و آنجا ناپدید شد .

پدرم به آقا اصرار کرد که برویم منزل ما نهار ، چون ما گوسفندی کشتیم و ناهاری درست کرده ایم که اگر برادرتمان فوت بکند مردم غذایی بخورند .

آقا فرمودند : نه من باید بروم . الان مردم در مشهد منتظر هستند و باید بروم ، یک جای خورد و یک ساعتی نشست و با ما صحبت کرد و من بچه بودم روی زانویش نشستم . و دست آقا را بوسیدم و یک وقت دیدم آمد توی بیابان و ناگهان ناپدید شد .

همان آقا می گفت : در همان روزهایی که آشیخ به زفره آمده بود به من دعایی آموخت و این قضیه گذشت و من دیگر ایشان ندیدم تا اینکه پدرم به مشهد آمد و در آنجا فوت شد .

من چون تنها پدرم بودم نتوانستم بروم . آن وقتها هم با کاروان باید مشهد می رفتیم ، گوسفندهای زیادی داشتم می ترسیدم بروم .

از این قضیه چند سالی گذشت یک مرتبه
دوستان به مشهد رفتند و برگشتند ، گفتند
: ((آقای شیخ حسن علی)) فرمودند :
زیارت ((امام رضا)) که نیامدی ، آیا نمی
آیی قبر پدرت را زیارت کنی که کجا دفن
شده ؟

من خیلی ناراحت شدم سال بعد با
کاروانی که به مشهد می رفت به مشهد آمدم
. وقتی که نزدیک قدم گاه رسیدیم آمدم
پایین وضو بگیریم دو رکعت نماز بخوانیم
، همین که لباسم را در آوردم و وضو
بگیرم باران گرفت و لباسهای مرا خیس کرد

من وضو گرفتم و نماز خواندم و کُتَم را
پوشیدم متوجه شدم که سرما خوردم و تب و
لرز مرا گرفت . آمدم مشهد سه روز از توی
خانه نتوانستم بیرون بیایم . به دوستان
گفتم مرا به حرم ببرید .

من را توی حرم آوردند و آنقدر تب و
لرز و ناراحتی داشتم که نتوانستم طاقت
بیاورم ، رفقایم فقط مرا کناری گذاشتند
و مشغول زیارت شدند و من ، قدرت این که
زیارت کنم نداشتم ، همین طور افتاده
بودم .

به دوستان گفتم می گویند ((آقای شیخ
حسنعلی)) این جا هستند ، بروید از این
خادمها خانه شان را بپرسید این خادم ها
می دانند خانه اش کجاست .

سؤال کردند و آدرس خانه را گرفتند و
گفتم مرا هر طوری هست منزل ایشان ببرید
. من هم دو تا عبا و شال بسته بودم و از
بس ناراحت بودم دستهای مرا گرفتند و در
خانه مرحوم ((حاج حسنعلی)) آوردند ،
وقتی که به در خانه رسیدیم ، دیدیم مردم
دسته دسته می روند و می آیند ، خیلی
شلوغ است ما هم سلام کردیم و رفتیم دم در
اتاق نشستیم .

جواب سلام ما را داد ، همینطور که نشسته بودیم مردم هی می رفتند حوائجشان را می گفتند و بیماریشان را می گفتند و ایشان هم با ذکری که داشتند به هر کس 3 تا انجیر می داد و می فرمودند : که بهتر می شوی و شفا پیدا می کنی .
نوبت من رسید سلام کردم و گفتم آقا مرا نمی شناسید ؟ !

تا این را گفتم ناراحت شدند و فرمودند : من تو را نمی شناسم پیغام من به شما نرسید ؟ گفتم : شما نمی خواهید ((امام رضا)) را زیارت کنید ، قبر پدرتان را هم نمی خواهید ببینید ؟

من خیلی شرمنده شدم ، فرمودند : من به تو هُوَ الْفَتَّاحُ الْعَلِيمُ را نیاموختم ؟ گفتم : آقا معذرت می خواهم ، بله پیغام شما به من رسید .

اما از بس سرفه می کردم و عرق مرا گرفته بود نمی توانستم صحبت کنم فرمودند : چیه ؟ گفتم : سخت مریضم یک چند روزی است آمده ام و می خواستم زودتر خدمت شما برسم نتوانستم ، زیارت ((امام رضا علیه السلام)) هم نتوانستم بروم .

سه تا انجیر برداشتند و ((قُلْ هُوَ اللَّهُ)) خواندند و فوت کردند و به من دادند ، و فرمودند : یکی اش را بگذار دهانت و یکی اش را فردا بخور و یکی را نگه دار برای مواقعی که بیمار می شوی .

همین که این انجیر را خوردم دیدم خیلی گرم شد ، عبا را درآوردم این یکی و اون یکی خیلی گرم شد ، تا آمدم از در بیرون بروم دیگه کاملاً حالم خوب شد .

و از آن روز به بعد هر وقت سخت مریض می شدم یک ذره از آن انجیر را می کندم و توی دهانم می گذاشتم ، فوراً ناراحتیم برطرف می شد و تا مدتها من انجیر را

داشتم و من الان عمرم را به واسطه این مرد دارم ، چون آشیخ دعا کرد که خدا به من عمر طولانی بدهد و الان 10 20 تا نوه بیشتر دارم .

رطیل زدگی

((جناب حاج آقا محمد تولایی)) صاحب کتاب شمه ای از کرامات ((حاج شیخ حسنعلی اصفهانی)) فرمودند :

شبی در جلسه شبهای پنجشنبه که این جانب سخنرانی میکنم به مناسبتی این را نقل کردم : مرحوم ((حاج عبدالحمید مولوی)) که از مردان سرشناس مشهد و صاحب منصبان آستان قدس رضوی بود و با اکثر علماء و فضلاء ارتباط داشت و از مریدان ((مرحوم حاج شیخ)) بود در مجلس حضور داشت بلافاصله گفت : اجازه دهید من هم نظیر آن را حکایت کنم .

گفت : من و مرحوم حاج شیخ شب جمعه ای با درشکه رفتیم خادِر از ییلاقات مشهد است وقتی از درشکه پیاده شدیم داخل کوچه باغ پسر بچه ای 10 ساله فریاد می زد ((بیائید پدرم را رطیل زده است .)) روستائیان می دانند که رطیلزده صدی نود پایانش هلاکت است حاج شیخ فرمودند : این بچه چرا داد و فریاد می کند ؟ عرض کردم می گوید : بیائید پدرم را رطیل زده است .

فرمودند : بچه بیا جلو ، او می گفت : کار دارم پدرم را رطیل زده . حاج شیخ یک خرما و انجیر به او دادند و فرمودند ، بخور .

بچه چون دید خرما و انجیر است خورد . فرمودند : برگرد برو پدرت خوب شده . بچه برگشت در بین راه دید پدرش می آید

قضیه را نقل کرد . آنگاه اهل ده فهمیدند حاج شیخ به این سرزمین تشریف آورده اند . ارباب حوائج ریختند و دعا و دوا از ایشان می گرفتند .

حاج شیخ در ماه رمضان

ایشان فرمودند :

ماه رمضان در فصل زمستان بود و هوای مشهد آن زمان بسیار سرد بود بطوری که حوض آب منزل با آنکه سطحش بوسیله قلاب پوشیده بود ، اغلب نصف شب می ترکید . مرحوم حاج شیخ در ماه رمضان پنج شب در شهر منزل ما بودند .

شب اول پس از افطار و نماز مغرب و عشاء من و برادر بزرگتر و کوچکترم رفتیم مسجد گوهر شاد پای منابر و چون شبها بلند بود حدود 5 ساعت در مسجد و حرم بودیم .

وقت مراجعت برادر بزرگترم درب حیاط را باز کرد تا داخل حیاط شدیم . گفت : آی کی هستی ! بلافاصله مادرم دوید و گفت آهسته آقای حاج شیخ هستند و معلوم شد اول شب حاج شیخ آمده اند وسط حیاط زیر آسمان مقداری برف روی قلاب حوض را کنار زده و یک تکه گونی پهن کرده و آنجا نشسته اند به دعا خواندن ؛ گویا شرط لازم آن دعا این بوده که حتماً زیر آسمان ، باید خوانده شود و حدود شش ساعت در هوای 20 درجه زیر صفر در وسط حیاط زیر آسمان نشسته اند و این برنامه همه شب عملی می شد در صورتیکه کاسه آب در طاقچه اطاق یخ می بست .

مرحوم حاج شیخ فرموده بودند که در زمان کودکی من ، استادم در ((تخت فولاد اصفهان)) در شب بسیار سرد زمستان در

فضای تخت فولاد مشغول خواندن دعا بوده .
یارانش که من جمله پدر من از آنها بود
در داخل اطاق کنار منقل آتش از سرما می
لرزیدند .

پدر حاج شیخ نزد استاد رفته و گفته
بود اگر صلاح می دانید امشب چون خیلی هوا
سرد است داخل اطاق مشغول ذکر باشید .
استاد دست پدر حاج شیخ را گرفته و به
داخل عبا کشیده و گفته بود آخر اسم خدا
بقدر پنج سیر زغال حرارت نداره ؟ !
پدر حاج شیخ گفته بود خدا شاهد است که
وقتی دست مرا به داخل عبا کشید خیال
کردم دست من داخل تنور نانوائی شده است .

قضیه پاسبان و مرحوم حاج شیخ

ایشان فرمودند :

در زمان رضاخان فقط شش نفر از
روحانیون جواز عمامه داشتند و لاغیر . من
خود ((مرحوم آیه الله آقای میرزا مهدی
اصفهانی)) رضوان الله تعالی علیه را دیده
بودم که سربرهنه کلاه را بدست خودشان می
گرفتند و شخص مرحوم حاج شیخ هم جواز
عمامه نداشتند ، ولی از طرف شهربانی
سفارش شده بود که مزاحم ایشان نشوند ،
مضافاً باینکه ماءمورین هم آن بزرگوار را
می شناختند .

یک پاسبان رذلی در کلانتری بازار بزرگ
بود که خلیلی مزاحم زنان می شد و روسری
آنها را پاره می کرد . ((آقای حاج علی
آقا ضیاء)) که از مردان متدین مشهد بود
و با اکثر علماء رابطه دوستی داشت و
نسبت به مرحوم حاج شیخ بسیار ارادت می
ورزید ، این داستان را ایشان یا ناظر

بوده اند و یا ناقل و قدر مسلم وقوعش آن روزها جزء وقایع مسلم بود .
 روزی مرحوم حاج شیخ با همان عمامه و عبای کرباسین سوار بر الاغ بوده و از بازار بزرگ محل حمام شاه عبور می کرده اند . آن پاسبان نانجیب بدنبال حاج شیخ براه افتاد و فریاد می زده است که بایست ، با تو هستم بایست ؛ تا رسیده است به حاج شیخ و مهار الاغ را گرفته .
 مرحوم حاج شیخ فرموده بودند با که هستی ؟ چه می گوئی ؟
 دفعهٔ لرزشی بر اندام او مستولی شده ، بسوی قهوه خانه ای که اول بازار بود فرار کرده و با اندامی لرزان و زبانی از ترس الکن ، از اشخاصی که در قهوه خانه مشغول چائی خوردن بوده اند می پرسد او کیه ؟ او چکاره ست ؟
 اشخاص می گویند : چطور شده ؟ آیا چیزی به او گفتی ؟
 می گوید : می خواستم بگویم این عمامه چیست به سرت ، یک نگاه به من کرد و گفت : چه می گوئی ؟ تمام بدنم به لرزه آمده است ، می ترسم بمیرم .
 مردم به او می گویند : بدبخت او به تو رحم کرده است وَالْأَمَمُکن بود تو را سوسکی بسازد . ((العزة لله ولرسول وللمؤمنین)) .

هیچ چیز مانع دیدار او نیست

ایشان فرمودند :

مرحوم حاج شیخ در مرض فوتشان در مشهد و خانه ((حاج عبدالحمید مولوی)) بستری بودند ولی روزهای آخر که مرضشان شدت کرد در بیمارستان منتصریه خیابان جنت بستری شدند .

اطاقی که حاج شیخ بستری بودند تخت نداشت ، مفروش بود و تشک و متکی گذاشته بودند . درب اطاق به داخل ایوان بود و هر کس داخل ایوان می شد داخل اطاق را می دید .

اژدری می گفت : من رفتم به عیادت حاج شیخ دیدم رو به دیوار عبا بر سر کشیده و سر بر بالشت گذاشته پشت به در اطاق مثل اینکه در حالت خواب است . لذا آهسته در را باز کردم و در گوشه ای ساکت نشستم . بعد از من شخص دیگری وارد شد او هم مثل من آهسته در کناری نشست .

حاج شیخ پشتش به ما بود و کاملاً عبا بر سر کشیده بود که حتی صورت مبارکش هم معلوم نبود . در این بین ((حاج عبدالحمید مولوی)) رحمة الله علیه وارد شد . او حاج شیخ را صدا زد و راجع به موضوعی که حاج شیخ به او مأموریت داده بودند گزارش داده .

ضمناً گفت : کسانی هم این جا به عیادت حضرتعالی آمده اند .

سبحان الله ! حاج شیخ فرمود : می دانم حبیب است و فلان کس ، اسم او را هم فرمود .

به خدا قسم من و آن شخص دیگر مات و مبهوت شدیم زیرا معلوم شد که این مرد خدا از همه سو می بیند و هیچ چیز مانع دید او نیست .

معالجه مجنون به وسیله دعا

ایشان فرمودند :

((آقای کورس)) که لیسانسیه ریاضیات و از فرهنگیان با سابقه و سالها مدیر دبیرستان بزرگ نیای مشهد بود شبی در باشگاه فرهنگیان کنار هم قرار گرفتیم و به مناسبتی سخن از مرحوم حاج شیخ به میان آمد . ((آقای کورس)) گفت : زمانی که من دوره دوم دبیرستان رشته ریاضی را می گذراندم دوران رضا خان و رواج بازار بی دینی بود . من هم تحت تاءثیر محیط به چیزی جز علوم عصر معتقد نبودم و اعتقادات مذهبی را خرافات می دانستم .
مادر پدرم مبتلا به جنون شد مدتها او را معالجه کردند و نتیجه حاصل نشد .
دعانویس و رمال نبود که به خانه ما آمد و شد نداشت . اما روز به روز وضع مریض بدتر می شد تا آنجا که در زیرزمین خانه او را به ستونی به وسیله طناب بسته بودند .

در آن زمان پدر شاهی بود و ما جراث آنکه دستور پدر را اطاعت نکنیم نداشتیم .

روزی پدرم دو نفر کارگر و یک مال سواری حاضر کرد و مادرش را بر الاغ نشانند و پاهایش را زیر شکم الاغ بستند و دو نفر کارگر از دو طرف دستهای او را گرفتند .

پدرم به من گفت : مریض را ببرید نخودک نام قریه ایست که اول حاج شیخ آنجا سکنی داشتند منزل ((حاج شیخ حسنعلی)) را سراغ بگیرید و بگوئید این مریضه مدتهاست که مبتلا به جنون حادی است .

من که به هیچ چیز عقیده نداشتم با خود گفتم که آخوندها و دعانویسهای شهر چکار

کردند که آخوند ده بکند ولی چون چاره ای جز اطاعت پدر نداشتم ، راه افتادیم در حالیکه در دل با خود می گفتم وقتی آنجا رسیدم آن آخوند را دست می اندازم و مسخره می کنم .

بالاخره رسیدیم به مقصد و درب خانه را کوبیدم . پیرمردی سربرهنه که عینک به چشم داشت در خانه را باز کرد . سلام کردم او جواب سلام مرا داد ولی عجیب بود ، با نگاهش به من گفت ((چلغوز فضله کبوتر را اصفهانیاها چلغوز می گویند تو آمده ای مرا دست بیاندازی ؟)) چنان ابهت این مرد مرا گرفت که خاضعانه و متواضعانه موضوع جنون مادر بزرگم را به ایشان گفتم .

حاج شیخ دست به جیب کردند و یک خرما و یک انجیر در آوردند و فرمودند : این مریض چیزی می تواند بخورد ؟ عرض کردم بلی . فرمودند : برگردانید شهر ، خرما را در دهان او بگذارید وقتی که خواست ببلعد سه ((صلوات بفرستید)) و بعد انجیر را به او بخورانید وقتی که می جود سه ((قل هو الله)) بخوانید و ضمناً دست و پایش را باز کنید چون حالش خوب می شود اگر دست و پایش بسته باشد ناراحت می شود ، ولی یک هفته بعد همان روز و همان ساعت دو مرتبه جنونش عود می کند ، آنوقت یک کاسه چینی بیاورید تا دعا در آن بنویسم و دستورات لازم را بدهم آنوقت بتدریج حالش خوب می شود و برای همیشه سلامت خود را باز می یابد .

((آقای کورس)) می گوید : از این ساعت من دیوانه شدم ؛ این چه دستور و معالجه است که علم از درک آن عاجز است ! دقیقه شماری می کردم تا بخانه رسیدیم . به پدر جریان را گفتم و طبق دستور خرما به او خورانده و انجیر را که خورد آثار بهبودی در او پیدا شد . بلافاصله طنابها را باز کردیم یک دفعه گفت : چرا لباسهای من پاره است ، چرا من خاک آلودم ؟ !
یک هفته کاملاً خوب بود و روز موعود و ساعت موعود دو مرتبه حالش برگشت دست و پای او را بستیم و خدمت حاج شیخ رسیدیم کاسه دعا را مرحمت فرمود و دستورات دیگری مقرر داشت .
طی حدود بیست روز بتدریج خوب شد و تا پایان عمر سالم بود ، هم جسمش و هم عقلش و در این شهر همین الان کسانی هستند که دیوانه شدند و حاج شیخ با دعا شفایشان داده و بعضی از تجار و کسبه معتبر بازارند شاید راضی نباشند و الا نامشان را می گفتم .

حاج میرزا جواد آقا تهرانی

ایشان فرمودند :

با جمعی از دوستان گاه و بیگاه به عیادت مریضها و تفقد از بیماران می رفتیم و اغلب مرحوم ((حاج میرزا جواد آقا)) با ما همراهی می فرمود . روزی به جذامیخانه به دیدار مجذومین رفته بودیم و رفقا مشغول تقسیم هدایا به بیماران بودند . من و مرحوم میرزا کنار جوی زیر درختی ایستاده بودیم . آن مرحوم تعریف ((آقای فیروزآبادی)) مؤسس بیمارستان فیروزآبادی تهران را می کرد و از خصوصیات و فضائل او سخن می گفت . من از باب تشبیه گفتم به مانند مرحوم ((حاج شیخ حسنعلی)) .

مرحوم میرزا فرمودند : اسم حاج شیخ به میان آمد همین دیروز واقعه ای رخ داده که شما باید بدانید ولی شرطش آن است که از اشخاص مذکور و نامشان سوال نکنید . سپس فرمود :

شخصی است که گاهی با یک روح تماس می گیرد و از اوضاع عالم برزخ از او سؤال الاتی می کند .

البته باید دانست که این تماس از قبیل احضار ارواح معمول نبوده بلکه این شخص با خلع و لبس رسماً با آن روح صحبت می کرده است مرحوم میرزا به من فرمودند : شما هم آن شخص را می شناسید و هم آن روح را .

ولی چون قرار بر این بود که من از نامشان سوال نکنم من حدس زدم که آن شخص خود مرحوم میرزا و آن روح روح ((مرحوم شیخ زین العابدین تنکابنی)) بوده باشد؛ وَاللَّهِ اعْلَمُ .

سپس گفتند همین دیروز با آن روح تماس گرفت و گفت آیا ممکن است که همراه روح مرحوم حاج شیخ حسنعلی بیائید تا با ایشان هم مصاحبه ای داشته باشیم . آن روح گفت : امکان این مطلب نیست ، زیرا مرحوم حاج شیخ آنقدر مقامش بالا است که امثال ما دسترسی به ایشان نداریم . از او سؤال کردم شما نمی دانید چه عملی باعث علو مقام و ارتفاع درجه آن مرحوم شده است ؟

در جواب گفت : آنچه در عالم برزخ بین ارواح مؤمنین معروف است این است که می گویند : ((حاج شیخ در دنیا به حوائج مردم رسیدگی می کرده است تا آنجا که در هر شب بارها او را برای رفع حوائجشان از خواب بیدار می کرده اند و او بدون ناراحتی با روی گشاده بکار مردم رسیدگی می کرده است)) .

اتفاقاً همینطور هم بود و درب خانه حاج شیخ در 24 ساعت شبانه روز به روی مردم باز بود . ضمناً باید دانست آنها که با ((مرحوم میرزا جواد آقا)) ارتباط داشتند میدانند که آن بزرگوار یک کلمه سخن نسنجیده بر اساس ظن و گمان نمی گفت و این سخن را از آن جهت به من فرمود که موجب استحکام عقیده من به عالم برزخ و ثواب و عقاب بشود زیرا میدانست که معلم هستم و کار من زیرساز اعتقاد نوجوانان مسلمان است . خدایش رحمت کند .

آثار حاج شیخ پس از مرگ

ایشان فرمودند :

نوادگان مرحوم حاج شیخ که فرزندان مرحوم برادر من هستند با آنکه هیچ کدام زمان حاج شیخ را درک نکرده اند ، چنان به پدربزرگ خود معتقدند که با توسل به او بیشتر بوسیله خواب او را زیارت می کنند و از او کمک می گیرند و در این باره قضایای بسیاری است که برای نمونه یک داستان را نقل می کنم :

برادرم یعنی داماد مرحوم حاج شیخ اواخر عمر چون پا به سن گذاشته بود و فشار بار زندگی هم بر دوش او سنگینی می کرد عصبانی مزاج شده بود . شبی از سفر رسیده بود و همسرش یعنی صبیه مرحوم حاج شیخ غذا برای او آورده بود در حالیکه رنگ غذا که آبگوشت بوده خیلی تیره و بد رؤیت بوده ، می پرسد که چرا رنگ این کاسه این جور است ، مثل اینکه چیزی از خارج به داخل آن ریخته شده ، چرا موقع پخت غذا رسیدگی نمی کنید ؟

بر اثر این پیش آمد عصبانی شده و کاسه آبگوشت را به داخل حیاط می اندازد؛ طبعاً همسرش ناراحت می شود . صبح قبل از آفتاب که برای نماز صبح از خواب بر می خیزد شوهرش را صدا می زند و می گوید : ملاحظه کنید ! فوری زردچوبه را در استکان آب جوش می ریزد ، همان رنگ نامطبوع غذا پیدا می شود و می گوید دیدید تقصیر من نبوده .

همسرش می گوید : شما که می دانستید چرا از این زردچوبه استعمال کردید ؟ می گوید : دیشب حاج آقا مرحوم حاج شیخ را به خواب دیدم فرمودند که چرا نگرانی ؟ قضیه آبگوشت و عصبانیت شما را گفتم .

فرمودند : آن رنگ بد و تیره از زردچوبه است ، از آن زردچوبه استعمال مکن !

واقعاً عجیب است ، آنقدر روح آن بزرگوار محیط و مسلط و آزاد است که از زردچوبه خانه فرزندش آگاه است و در این پیش آمد کوچک به او کمک می نماید .

مدفن حاج شیخ در صحن عتیق

ایشان فرمودند :

مرحوم حاج شیخ می فرمودند : من پس از اینکه تحصیلاتم تمام شد و ریاضات لازم به پایان رسید و بایستی از این تاریخ رسیدگی به حوائج خلق شروع می شد ، یکی از دو مشهد مقدس را برای اقامت در زندگی در نظر گرفتم ، یا (مشهدالرضا مشهد مقدس و یا نجف اشرف) و در انتخاب یکی از این دو مردد بودم ، با خود گفتم فعلاً برای مدتی به زیارت مشهد می روم تا بعداً تصمیم نهائی را بگیرم .

در آن روزگار حاج شیخ لباس روحانیت نمی پوشیده اند و به لباس معمول عموم مردم و کلاه نمدی ملبس بوده اند . یکی از دوستانشان اطاقی در صحن کهنه در اختیار ایشان گذاشته بود که در آنجا مشغول به عبادت بوده اند و گویا روزها دم درب صحن به شغل مهرکنی اشتغال داشته اند .

حاج شیخ می فرمودند : که شبها درهای شرق و غرب صحن را از اواخر شب تا اذان صبح می بستند . در یکی از شبها که مشغول اذکار بودم و درب اطاقم که رو به قبله بود باز بود ، دیدم درب حرم مطهر از طرف ایوان طلا باز شد گروهی خدام که شباهت به خدمه معمولی نداشتند و خیلی نورانی و آراسته بودند با گرزهای نقره وارد صحن شدند و یک کرسی مجلل در کنار ایوان

عباسی همانجا که فعلاً قبر حاج شیخ است گذارند و ((حضرت رضا سلام الله علیه)) تشریف آوردند و بر آن کرسی نزول اجلال فرمودند سپس امر فرمودند دربهای صحن را از طرف شرق و غرب باز کردند ناگاه گروه بی شماری از جمیع مخلوقات انواع حیوانها ، انسانها ، طیور ، خزندگان ، چرندگان که گویا خلق اولین و آخرین هستند از طرف درب شرقی صحن وارد شده و از درب طرف غرب خارج می شدند و تمامی آنها از مقابل و نزدیک حضرت عبور می کردند و هر کدام در عالم خود عرض ارادت می نمودند و فرد فرد آنها مورد عنایت خاص قرار می گرفتند . و ضمناً توضیح می دادند که فقط در عالم مکاشفه می توان احساس کرد که چگونه میلیاردها موجود در آن واحد می شود مورد تفقد خاص قرار بگیرند .

و نیز ایشان توضیحاً می فرمودند که به مولا علی (ع) [قَسَمَ] دیدم گوسفندی با بره اش از حضور حضرت عبور کرد حضرت دستی به دمبه آن بره زدند و او از جا جستن کرد مادرش به علامت عرض سپاس سری به عنوان ادب بطرف حضرت تکان داد .

بر اثر این مکاشفه بعدها علویه همسرشان را که فوت کرد در قسمت درگاه مدرسه مستشار پشت سر قبر فعلی حاج شیخ مدفون ساختند و وصیت فرمودند وقتی که من وفات کردم مرا در این نقطه که محل کرسی حضرت است دفن کنید .

از این رو وقتی که حاج شیخ رحلت فرمودند تمام شهر یکپارچه تعطیل شد حتی اقلیتهای مذهبی ، یهودیان و ارمنی ها هم تعطیل کرده بودند و در آن زمان ارتش شوروی مشهد را اشغال کرده بود و در روز فوت ایشان حالت فوق العاده اعلام کرده و سربازان روسی با مسلسلها در سراسر مسیر جنازه به گشت مشغول بودند . استاندار و

نیابت تولیت آن زمان علی منصور بود و به دربار تلگرافاً رحلت حاج شیخ را اطلاع داده بود و برای مدفن ایشان کسب تکلیف کرده بود . در جواب تلگراف کرده بودند که به جز زیر قبه مبارکه که معمول نیست ، هر جای دیگر برای دفن ایشان خواستند بلامانع است ولی آنها که مأمور اجراء وصیت حاج شیخ بودند گفتند خود حاج شیخ وصیت کرده اند که باید در این نقطه دفن شوند . این امر برای آنها که از قضیه آگاه نبودند باعث تعجب و شگفتی بود ، رضوان الله علیه .

مردی که مزار حاج شیخ را تمیز می کرد

من نمی خواستم این داستان را بنویسم چون فوق العاده خارق العاده است و ممکن است موجب استغراب خوانندگان گردد ولی چون ناقل آن معتبر بود و من خواستم آنچه درباره حاج شیخ شنیده ام تمامی آنها را نوشته باشم بذكر آن مبادرت می نمایم . برادر بزرگتر من (مرحوم حاج ابوالقاسم تولائی) می گفت :

من غالباً وقتی برای خواندن فاتحه سر قبر مرحوم حاج شیخ می رفتم مردی را می دیدم که با عشق و علاقه بر مزار حاج شیخ نشسته و بوسيله اسید ، اشک شمعهای که روی قبر ریخته پاک می کند و سنگ قبر را می شوید و مدتها همانجا می نشیند مثل اینکه با روح حاج شیخ راز و نیاز می کند . حس تجسس مرا وا داشت روزی از او بپرسم شما با این مرحوم چه آشنائی داشته اید و آیا او را دیده اید ؟

گفت ای برادر مپرس ؛ من با او داستانی دور و دراز دارم این مردم او را نشناخته اند . او گفت : من راننده اتوبوس بودم . روزی از تهران می آمدم نزدیک قدمگاه دو

نفر شیخ پیرمرد از من خواستند که آنها را سوار کنم . من گفتم آخوند سوار نمی‌کنم چون ممکن است ماشینم خراب شود . مسافری به من گفتند : این حرفها چیست ، دو نفر پیرمرد در بیابان مانده اند آنها را سوار کن . من با اکراه بی‌ادبانه گفتم خوب بروید آن عقب ماشین بنشینید . سوار شدند . نزدیکیهای خواجه اباصلت ماشین خاموش شد . من به خیال آنکه گازوئیل نمی‌کشد ساعتی ماشین را دستکاری کردم درست نشد ، اوقاتم تلخ شد که چرا آخوند سوار کردم . دفعهٔ به ذهنم رسید که شاید گازوئیل تمام شده است مخزن بنزین را بررسی کردم دیدم ابداً گازوئیل ندارد ، خیلی ناراحت شدم .

یکی از آن دو شیخ پیرمرد از من پرسید : چرا حرکت نمی‌کنید ؟ گفتم مگر شما مکانیک هستید که سؤال می‌کنید ؟ با تغیر به من گفت از تو می‌پرسم که چرا معطل شده ای ؟ گفتم : آشیخ گازوئیل ندارم . گفت : گازوئیل را کجا می‌ریزید ، من باک ماشین را به او نشان دادم . کنار ماشین ایستاد مثل اینکه دعائی خواند و در باک دمید و به من گفت ماشین را روشن کنید !

من با تعجب پشت ماشین نشستم ، روشن شد و آمدم شهر و آن دو نفر رفتند . من فراموش کردم که ماشین گازوئیل ندارد ، به مسافرت رفتم وقتی متوجه شدم با خود گفتم تا ماشین خاموش نشود گازوئیل نمی‌زنم . حدود شش ماه با آن ماشین به مسافرت می‌رفتم و احتیاج به گازوئیل نداشتم . در نتیجه استفاده فراوان کردم و این راز را به کسی نگفتم . زن گرفتم خانه ساختم ولی یک روز با خود گفتم باک ماشین را بررسی کنم ببینم آن شیخ چه

کرده است . در باک را باز کردم دیدم گازوئیل ندارد و افسوس که از آن ساعت طبق معمول گازوئیل زدم .

چند سالی از ازدواج من گذشته بود ولی اولاد نداشتم . به من گفتند : شخصی در سمرقند هست به نام حاج شیخ حسنعلی دعای اولاد می دهد . من رفتم ((سمرقند)) ناگاه دیدم این همان کسی است که در بیابان سوار ماشین من شد و موضوع بنزین را بوجود آورد . دعای اولاد به من داد و مهربانی ها کرد و من امروز چند فرزند به دعای او دارم و نذر کرده ام تا زنده هستم همه روزه بر مزار او بیایم و خدمت کنم و این عمل برای من خیرات و برکاتی در بر داشته است . والله اعلم

بی مناسبت نیست عرض کنم آن دو نفر یکی حاج شیخ و دیگری ((آخوند ملاحسین یزدی)) بوده اند .

آخوند ((ملاحسین یزدی)) هم مردی وارسته و صاحب دم و نفس و رفیق حاج شیخ بود هر وقت از یزد می آمد یا در منزل ما بود و یا منزل حاج شیخ ، مردی نورانی و دوست داشتنی بود و تخصص او در شناخت گیاهان طبیعی که از آنها برای معالجات استفاده می کنند بود .

شخص ثالثی نقل می کرد که حاج شیخ با آخوند ملاحسین به کوههای خلج برای تهیه گیاهان دوائی می رفتند و او از حاج شیخ بیشتر اطلاعات داشت . من هم به همراه آنها برای کسب معلومات می رفتم . کوههای خلج کپچه مار که مانند افعی است زیاد دارد .

این شخص گفت : مارها قد راست تا کمر ایستاده بودند و دهان باز کرده که پرنده های کوچک را شکار کنند . مرحوم حاج شیخ یک نگاه به آن مارها می کرد خشک می شدند و می افتادند و به من امر می فرمود که

لاشه بعضی از آنها را که برای تهیه برخی دواها لازم بود در کیسه ای می کردم و با خود به شهر می آوردیم و به خانه حاج شیخ می بردم .

سید زین العابدین ابر قویی

((مرحوم آسیدزین العابدین طباطبائی ابرقوئی)) یکی از علمای برجسته اصفهان بوده حضرت ((حاج آقای هاشم زاده)) فرمودند :

ما یک همکاری داشتیم که ایشان از مریدان آسید بود . برادر این همکار ما در زمان سید از دنیا رفت . آقا سید وقت دفن برادرش سنگ قبر ایشان را ایستاده روی زمین می گذارد . و می فرماید : یکی از چهل مؤمن اصفهان ایشان بود . همین همکار و رفیق ما یک روز نقل کرد :

((آقا سیدزین العابدین)) رحمت خدا رفته بود ، من توی یک مغازه نانوايي کار می کردم و خیلی در مضيقه بودم مزد کارم به جای پول چند عدد نان بود که بعد از کارم می گرفتم و به خانه می بردم . چون پولی در کار نبود مجبور بودیم نان خالی بخوریم و برنج و خورشت و قند و چای . . . هم در خانه نداشتیم و خانواده مان ناراحت بودند و چاره ای جز صبر نداشتیم . مدتها زندگیمان به همین منوال می گذشت .

یک روز خیلی ناراحت شدم آمدم سر قبر ((آسیدزین العابدین)) ، ((سوره حمد)) خواندم و نثار آن بزرگوار فرستادم و گفتم : آقا من مرد بی سوادى هستم و جز این سوره چیز دیگری بلد نیستم ، این ((سوره حمد)) را نثار روح پاکت کردم . ولی حرفی از گرفتاری هایم نزدم و به منزل برگشتم .

شب خواب آسید را دیدم ، کنار عطاری ، بدون اینکه با ایشان صحبت کنم یک وقت فرمود : ((آقامحمد)) می دانم چه کار داری نان داری اما قاطق یعنی خورشت نداری از فردا قاطق پیدا می کنی . گفتم : آقا من که حرفی نزدم شما از کجا می دانید ؟ !

فرمود ما همینجا هستیم و می بینیم . فردای آن روز که خواستم به خانه بیایم ، مقداری نان که گرفتم دیدم قدری پول هم به ما داده شد و از آن روز کم کارمان درست شد .

آیت الله امامی

مرحوم ((آیت الله حاج سید احمد فقیه امامی)) رضوان الله تعالی علیه یکی از علمای برجسته اصفهان بود که زحمات زیادی جهت ترویج دین و ((علوم آل محمد (ص)) نمود و طلبه های زیادی را پرورش داد . از خصوصیات این مرد بزرگ این بود که انفاق و کمکهای زیادی میکرد و ((موسسات خیریه و مراکز عام المنفعه)) بسیاری بنا نمود . غیر از آن شخصاً به در خانه های اشخاص گرفتار و ضعیف و مورد نظر می رفت و به عنوان عیادت و احوالپرسی از آنها دیدن و کمک های مورد نظر را می نمودند و این مساعدتها بیشتر در تاریکی های شب بود .

می گوید : در یکی از شبها حدود اذان صبح ، دیدم ((آسید احمد امامی)) ، در یکی از کوچه های نزدیک ((مسجد سلام)) قدم می زند ، پس از عرض سلام گفتم آقا اگر کاری یا امری داشته باشید بنده در خدمت هستم ، ایشان فرموده بودند نه . مسئله ای نیست و از آقا خداحافظی کردم ولی حس کنجکاوای ما گل کرد ، که ((حاج

آقای امامی () در این وقت سحر ، در این کوچه ها که دور از منزلشان هم هست چه کار دارند ؟ !

آقا را تعقیب کردم متوجه شدم که راننده تاکسی که ایشان را در مواقع نیاز منتقل می کرد با ظرفی از عدس و مقداری نان تازه رسید و ایشان این غذاها را در خانه ها دادند و رفتند .

رفع مشکلات

یکی از طلاب متدین و علاقمند و جدی که از سادات محترم و از خاندان شریف و اصیل بود نقل می کرد :

که در اوائل دوران طلبگی از نظر مالی خیلی در مضیقه بودم با مشکلات زیادی منزلی در حوالی (اصفهان) در محله (درچه) تهیه کردم و این خانه نیاز به تعمیراتی داشت و با قرض هایی که از رفقا کردیم خانه آماده نشستن شد .

یکی از کسانی که از او قرض گرفته بودم بعد از یکی دو ماه در خانه آمد و گفت : من تا فردا پولم را می خواهم ، بهر شکلی که هست پولم راتهییه کن . من که هیچ راهی برایم میسر نبود ، گفتم اگر ممکن است چند روز صبر کن . گفت : پولم را احتیاج دارم و نمی توانم صبر کنم .

بعد آمدم توی منزل ، نگران و مضطرب خدایا چه کنم ، اتفاقا فردای آن روز ، امتحان درسی هم داشتم می بایستی تمام شب را درس می خواندم ، ولی فشار روحی مرا از مطالعه باز داشت ، تصمیم گرفتم که آخر شب که همسر و بچه هایم خواب رفتند . استغاثه ای به مادرم (زهرای مرضیه) علیهاالسلام کنم و نماز آنحضرت را بخوانم تا شاید فرجی برسد نمی خواستم توی این زمینه به کسی مراجعه کنم ولی خستگی

مطالعه ، سبب شد که روی کتاب خوابم برد ، صبح بیدار شدم در حالی که بجز نیت توسل به ((حضرت زهرا علیها السلام)) کاری انجام نداده بودم .

صبح که به مدرسه نیم آور آمدم ، ((حضرت آیت الله امامی)) در مدرّس مدرسه نیم آور در طرف شمالی مشغول تدریس به شاگردان بودند . وسط درس به من نگاهی کردند و فرمودند : فلانی من با تو کاری دارم . بعد از تمام شدن درس ، به حجره خودشان رفتند و برگشتند و یک نامه ای به دست من دادند ، من کمی آن طرف تر به نامه که نگاه کردم دیدم بالای آن نوشته ((کتابخانه الزهرا)) علیها السلام ، و در آن نامه خطاب به ((صندوق قرض الحسنه امام حسین (ع))) نوشته شده بود ، مبلغ ده هزار تومان به آقای فلانی بدهید . آن مبلغ در آن زمان خیلی بود اشکم سرازیر شد و متحیر ماندم . من که به ایشان سابقه خیلی نداشتم چطور همان مبلغ مورد نیاز مرا حواله کردند و مشکل من بانامه ای با آرم ((کتابخانه حضرت زهرا سلام الله علیها)) برطرف شد .

نامه اعمال

یکی ازدوستان آن بزرگوار در عالم رویا دیده بود که ایشان کتابی را درباره ((حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام)) نوشته و به پایان رسانیده و کتاب را روی هم نهادند و بر قبر ((علامه ملا محمد باقر مجلسی)) رضوان الله علیه گذاشتند .
شخص خواب بیننده به دلائلی همین خواب را برای آن بزرگوار نقل می کند .
فرموده بودند دیگر کار من تمام شده و کتاب و نامه اعمالم به آخر رسیده است .

امام حسین علیه السلام

در شب جمعه ای که ((مرحوم آیت الله امامی)) رحمت حق را لبیک گفته بودند ، جنازه ایشان در ((مسجد حاج محمد جعفر آباده ای)) بود که صبح جمعه تشییع شد .
یکی از فضلا متدین و علاقمند ، در عالم رویا دیده بود که ((مرحوم آیت الله امامی)) در کنار آقائی بسیار نورانی ، در اتومبیلی نشسته اند و اشاره فرمودند بیا ، وقتی نزدیک شده بود ، ((آیت الله امامی)) فرموده بودند . ((ما که در کشتی امام حسین علیه السلام سوار شدیم و رفتیم)) .

مقام والا

یکی از اشخاصی که رؤ یا های عجیبه داشت و حقایق پنهان را در عالم رؤ یا مشاهده می کرد .

دو روز بعد از رحلت آن بزرگوار در عالم رؤ یا دیده بود که ایشان تشریف آورده اند و فرمودند : اگر گفتید که من کجا رفته ام ؟

بعضی گفته بودند ، شما خودتان بگوئید ایشان فرموده بودند که هر شانزده نفر تشریف آورده بودند که مرا نزد خودشان ببرند ، ولی مقرر شد که ((بین قبر امام حسین علیه السلام)) و علی اکبر علیه السلام باشم و از آنجا به شما دعا کنم .
سؤال شده بود که آن شانزده نفر چه کسانی هستند ؟ !

فرموده بودند : ((چهارده معصوم و حضرت ابوالفضل و حضرت زینب علیهم السلام)) .

مزد مشیعین

یکی از طلاب معتقد و پاک نیت در عالم رؤ یا دیده بود : ((علامه مجلسی و حضرت آیه الله العظمی آقای بروجردی و حضرت آیه الله العظمی گلپایگانی رضوان الله تعالی علیهم)) تشریف آورده اند و بنایشان بر اینست که مزد بدهند به کسانی که به مرحوم ((آیت الله امامی)) احترام گذارده اند و در مراسم ایشان شرکت کرده بودند .

شخص خواب بیننده نگران شده بود که من در مراسم تشیع و ترحیم ((آیت الله امامی)) حضور داشته ام ولی در مراسم هفته موفق نشده ام شرکت کنم ، بنا بر این مبادا که محروم بمانم .

به حضور علامه مجلسی رسیده و گریه کرده بود و عکس آن مرحوم را در آورده و به علامه مجلسی نشان داده بود و گفته من ایشان را دوست داشتم و در مراسم عزاداری ایشان شرکت کردم . فقط در مراسم هفته شرکت نداشتم .

((علامه مجلسی)) فرموده بودند قبول است و مجددا اعلام فرمودند : ما آمده ایم تمام کسانی که در مراسم ((حاج احمد آقا امامی)) شرکت کرده اند مزد بدهیم و یک عدد گردنبند طلا به آن طلبه داده بودند .

تشکر از مشیعین

در عالم رؤیا دیده بود :
به ((مسجد حاج محمد جعفر)) آمده و مرحوم ((آقای امامی)) زنده بودند ولی نشسته نماز می خواندند و مردم ایستاده اقتدا کرده بودند .

بعد از نماز ، به سخنرانی و حدود سه ربع ساعت از مردم تشکر می کردند و می فرمودند :

من زنده بودم ولی دیدم که چطور مرا تشییع کردید . و با کلمات و عبارتهای مختلف از مردم قدر دانی و سپاسگذاری می کردند .

بعد از تمام شدن سخنرانی ایستادند و مردم هم به صف ایستادند و به مردم فرمودند : از اول صف ، یکی یکی دعا کنید و آمین می گوئیم ، سپس فرمودند : من دیگر احتیاجی به دعا کردن ندارم ، من دعاهایم به اجابت رسید .

آقا جمال گلپایگانی

((مرحوم آیه الله صافی)) رضوان الله تعالی علیه که یکی از علما و رئیس حوزه اصفهان بود . نقل فرمودند :

((مرحوم حضرت آیه الله آقا جمال گلپایگانی)) رضوان الله علیه از مراجع بودند ، درس اخلاق نداشتند ، ولی جلساتی داشتند که ما استفاده های اخلاقی می بردیم . از ایشان مطالب زیادی نقل می کنند از جمله :

آقایی ، که فرد فاضلی بود می خواست به مکه معظه مشرف بشود . خدمت ((مرحوم آقا جمال گلپایگانی)) می آید که خداحافظی کند . وقتی که بر می خیزد و از محضر آقا برود ، آقا به ایشان می فرماید : من وقوف اضطراری نهاری مشعر را کافی می دانم .

این آقا که خود اهل فضل بوده در دل می گوید : من که مقلد ایشان نیستم برای من چه تفاوتی می کند که ایشان وقوف اضطراری نهاری مشعر را کافی بدانند ، یاندانند به مکه مشرف می شود ، روز عید ، پس از رمی جمرات وقتی به داخل چادر بر می گردد ، جوانی سراسیمه وارد می شود و با ناراحتی می گوید :

همه اعمالم خراب شد ، چون من همین الان وقوف در مشعر را درک کردم .

می پرسد : از چه کسی تقلید می کنی ؟
می گوید از ((آیه الله آقا جمال گلپایگانی)) .

می گوید : اشکالی ندارد اعمالت صحیح است . جوان تعجب می کند ، می گوید من از هرکس پرسیدم ، گفته اعمالت باطل است .
می گوید : خاطرت جمع باشد خودم از ایشان شنیدم که فرمود : من وقوف اضطراری

نهاری مشعر را کافی می دانم . در این جاست که این آقا متوجه می شود که سخن مرحوم ((آقا جمال گلپایگانی)) در هنگام خداحافظی ، حکمتی داشته و ایشان با دید باطنی این جوان و اضطراب و نگرانی او را دیده از این رو مشکل او را پیشاپیش اینطوری حل کرده بود .

زیارت اهل قبور

ایشان فرمودند :
مرحوم ((آقا جمال)) ، بسیار به زیارت اهل قبور می رفت . به طوری که آقایی از اهل فضل ، با خود می گوید : این آقا ، مثل اینکه کار مهمتری ندارد ، مرجع تقلید است و این همه مشکلات ، وقت و بی وقت به وادی السلام می رود .
روزی همین آقا ، به منزل ((آقا جمال)) می رود ، آقا آهسته در گوشش می گوید :

ما به وادی السلام می رویم تا مبتلا به فلان فلان نشویم .
اشاره می کند به برخی از امراض روحی آن شخص ، که مبتلا بوده است .

اثر تماس

ایشان فرمودند :
ظهر روزی از روزهای گرم تابستان ، ((مرحوم آقا جمال)) عبا را به سرانداخته و به طرف وادی السلام می رود :
آقایی از اهل فضل ، ایشان را می بیند و به همراه ایشان به راه می افتد . از شهر که خارج می شوند ، احساس می کند که در عمودی از هوای خنک و لطیف و معطر قرار گرفته اند .

مرحوم آقا جمال ، برنامه اش این بود که وقتی به ((وادی السلام)) می رسیده ، سر قبر بزرگان علم و تقوا ، از جمله ((مرحوم قاضی)) ، می رفته و بعد می آمده در مکانی که هیچ اثری از قبر نبود ، می نشسته و فاتحه و دعا می خوانده است که بعد مقبره خود ایشان می شود .

خلاصه ، از ((وادی السلام)) که برمی گردند ، باز همان هوای خنک و لطیف با ایشان بوده تا اینکه به شهر می رسند و با شخصی برخورد می کنند .

بعد از سلام و علیک و احوالپرسی بسیار کوتاه و زودگذر ، احساس می کنند که اثری از آن هوای خنک و لطیف نیست .

مرحوم آقا جمال رو می کند به آن آقای که همراهش بوده ، می گوید : دیدی ، چگونه تماسهای نامناسب ، اثر خودش را می گذارد ، بنا بر این معاشرت و تماس افراد ، برای شخص سالک نقش مهمی دارد چه با خوبان باشد و چه با بدان در استادی که انتخاب می کنید دقیق باشید زیرا همنشین و رفیق غافل و مجالست با فساق و فجار و اهل غفلت سریع اثر سوء در او می گذارد .

احترام به سیّد

جناب آقای ((حجة الاسلام والمسلمین سید محمود بهشتی اصفهانی)) فرمودند : یکی از رفقا ((جناب آقای سجادی)) که در خیابان شیخ بهایی قنادی دارند . یک شب برای من تعریف کردند :

ما جهت طلاق دادن یک ((خانم علویه)) که شوهرش دیوانه شده بود محضر مقدس ((حاج آقا رحیم ارباب)) رضوان الله تعالی علیه رفتیم ، هوا خیلی سرد بود و به آن علویه گفتیم که شما در خانه بایستید تا ما برویم ببینیم آقا نظرشان چیست ؟

وقتی قضیه را خدمت آقای ارباب عرض کردیم . ایشان فرمودند : من برای این کار معذورم و ما را راهنمایی کردند که خدمت ((آیه الله شمس آبادی)) رضوان الله تعالی علیه برویم .

وقتی که خواستیم مرخص شویم ، ایشان فرمودند : حالا آن علویه کجاست ؟ گفتیم : آقا ! خانم جلوی در ایستاده .

تا این را گفتیم ایشان دستهایشان را بلند کردند و گفتند :

خدایا از جانب من از ((حضرت زهرا)) سلام الله علیها عذر خواهی کن که ما در اتاق گرم کنار بخاری نشستیم و یک علویه این مدت در سرما زیر برف ایستاد .

مرحوم ارباب این جمله را سه بار فرمودند و از خدا خواست تا از ((حضرت زهرا)) سلام الله علیها حلالیت بگیرد .

مرحوم ارباب

((حضرت حاج آقای هاشم زاده)) فرمودند :

یک پولی به مبلغ دو هزار تومان داشتم می خواستم خمس و سهم امامش را بدهم ، خمس را به فامیل مادرم که سید بود دادم ، و سهم امام را آوردم خدمت آقای ارباب .

وقتی به منزلشان آمدم ، آقا منزل تشریف نداشتند و گفتند آقا تشریف می آورند . در منزل آقا یک سکوئی بود نشستم تا ایشان تشریف آوردند .

سلام کرده گفتم : آقا من دو هزار تومان داشتم ، که خمس آن رابه فامیل مادرم که سید و بیچاره بود دادم و سهم امام را برای شما آوردم .

یک وقت دیدم عصا را کنار گذاشت . سر اندر پا سه مرتبه به من نگاه کرد و

فرمود : شما بروید اینها را هم به مستحقینش بدهید قبول من است ، قبول اینجانب است و شما وکیل هستید که اینها را به مستحقینش بدهید .

آتش نمی سوزاند

نقل کرده بودند :
یک روز در محله خود ((مرحوم ارباب)) که یکی از قصابات اصفهان بود آمدند گفتند : آقا ما با سنگ نان میپزیم و آن دو سنگ است که گذاشته ایم و آتش درست می کنیم ، یکی از آن سنگها گرم می شود و دیگری را هر کاری می کنیم با اینکه یک بیست و چهار ساعت آتش روشن است ولی گرم نمی شود .

آقا می فرمایند : بروید سنگ را بردارید بیاورید ، آن سنگ را که سرد بود می آورند .

آقا فرماید : سنگ را بشکنید ، سنگ را که می شکنند می بینند وسط این سنگ یک کرم است یک ذره برگ سبز هم دم دهندش است دارد میخورد .

آقا به گریه افتاده ، می گوید : خداوند متعال این حیوان را وسط این سنگ حفظ کرده و آتش را بی اثر کرده که این حیوان نسوزد .

جواب خدا

((حاج آقای هاشمی زاده)) فرمودند :
((مرحوم ارباب)) فرمودند : ما یک مرغ داشتیم این جوجه در آورده بود یکی از جوجه ها توی تخم یک قدری مانده بود . من می خواستم به این حیوان کمک کنم آمدم این تخم را شکستم نمی دانم که این حیوان مرده یا مانده ،
نمی دانم فردا جواب خدا را چه بدهم ،
که تو چه کاره بودی که دست گذاشتی ، آن حیوان خودش می داند که چه وقت آن تخم راسوراخ کند .

دو ادعا

((جناب حاج آقای ناجی در اصفهان)) فرمودند :
مرحوم ((آیه الله ارباب)) دو سه سال آخر عمرش نابینا شد ، ایشان مدارج علمیش خیلی بالابود و متون را از حفظ بود .
یک روز از ایشان پرسیدند که آقا شما پس از این همه عمر آیا ادعایی هم دارید یا نه ؟
این مرد بزرگوار فرموده بودند : من در مسائل علمی ادعایی ندارم ، ولی در مسائل شخصی خودم فقط دو ادعا دارم . یکی اینکه به عمرم غیبت نشنیدم و غیبت هم نگفتم .
دوم : در طول عمرم چشمم به نامحرم نیفتاد و کسی را هم ندیدم .
از ایشان گفته بودند که ایشان فرموده بودند :
برادرم با همسرش چهل سال منزل ما بودند ، در این چهل سال یک بار همسر برادرم را هم ندیدم .
آخوند کاشی

ایشان فرمودند :
از حوزه درس مرحوم ((آیت حق آخوند ملا
محمد کاشی)) معروف به آخوندکاشی نقل می
کردند :

یک روز مرحوم آخوند قرار گذاشت که
(تفسیر کشاف) را برای شاگردان درس
بدهند ، و بعد هم اعلام کردند در فلان
تاریخ مثلا سر هفته هرکس که میخواهد
سردرس بیاید حتما باید با خودش کتاب
بیاورد .

مرحوم آخوند حرفشان لایتغیر بود و حرفی
که میزد از حرفش روگردان نبود ، روز
موعود هم میرسد ، طلبه ها حاضر می شوند
.

درمیان طلبه ها ، طلبه ای بود که
مشهور به قدس و تقوی بود که خیلی تحویلش
می گرفتند . این طلبه اتفاقاً آن روز
کتاب را نیاورده بود ، مرحوم آخوند
درسشان را میدهند ، بعد یک نگاهی می
کنند که کی کتاب دارد و کی ندارد ، می
بینند این طلبه معروف کتاب ندارد مرحوم
آخوند هم تندخو بودند فرمودند : کتابت
کو ؟

گفت نیاوردم . مرحوم آخوند هر چه
ناسزا بود به آن طلبه می گویند که تمام
طلبه هابه ایشان شک می کنند ، و ناراحت
ومنزجر می روند .

وقتی آخوند عصبانی می شد ، کسی جرئت
نداشت از ایشان سؤال کند ، تا اینکه دو
سه روز از ماجرا گذاشت ، یک روز آخوند
قلیان می کشید هر وقت آخوند قلیان می
کشید سرحال بود . یکی از خصیصین مرحوم
آخوند که ظاهراً مرحوم خراسانی بوده اند
می گوید : آقا این طلبه را شما چرا
اینقدر اذیتش کردید این توی طلاب مشهور

به قدس و تقوی است ، خلاصه به استاد ایراد می گیرد ، مرحوم آخوند این شعر را که حافظ گفته می خواند . تومومی بینی من پیچش مو تو ابرو بینی و من اشاره های ابرو . جوابی نمی دهد .

چیزی نمی گذرد که آخوند مرحوم می شود و بعد از دو هفته می بینند چیزهای این طلبه را ازتوی حجره مدرسه نیم آور دارند بیرون می ریزند کاشف به عمل می آید ایشان مُبَلِّغ بابتی ها و بهایی هاست و این گرگی بصورت میش بوده ، توی این مدت مرحوم آخوند با چشم برزخی دیده بوده . تازه می گویند شاگردان مرحوم آخوند توبه می کنند .

نماز شب

((حضرت حجة الاسلام والمسلمین آسید محمد حسین مدرس)) در اصفهان فرمودند : یک روز طلبه ها جشنی گرفته بودند از آخوند کاشی هم دعوت می کنند که در آن جشن شرکت کنند ،

ایشان هم تشریف می آورند و تا دیر وقت مشغول بودند و برای نماز شب آقا خوابشان می برد ، و برای صبح از خواب بیدار می شوند .

دوباره ((هفده ربیع)) طلبه ها جشن می گیرند و آخوند را دعوت می کنند که تشریف بیاورند و این بار هم ایشان خوابشان می برد .

شب در خواب ((حضرت رسول)) صلی الله علیه و آله را می بینند و حضرت می فرمایند : ما دفعه قبل ((نهم ربیع)) را به خاطر شادی قلب دخترم ((زهرا سلام الله علیها)) تو را بخشیدیم که نماز شبت ترک شد ولی

((هفدهم ربیع)) چرا خوابت برده بلند شو
نماز شبت را بخوان .

ذکر درختان

مرحوم ((آخوند گزی اصفهانی)) که یکی
از علمای برجسته اصفهان بودند و همزمان
با ((مرحوم آخوند کاشی)) بودند فرمودند
:

من یک شب در ((مدرسه صدر اصفهان))
میهمان یکی از طلبه ها شدم ، در آن شب
احساس کردم ، در و دیوار و درختها دارند
ذکر می گویند .

آمدم درب حجره آخوند ، دیدم آخوند
وقتی می خواسته نماز بخواند در را بسته
تا کسی نتواند وارد شود ، چون با یک وضع
مخصوصی نماز می خواند . و ایشان خیلی
فوق العاده بودند .

من احساس کردم درختها و در و دیوار
همراه آخوند ذکر می خوانند .

تکمیل و تکامل

((حضرت آیه الله حاج شیخ حیدر علی محقق
) فرمودند :

((حاج آقا رحیم ارباب)) یکی از
شاگردان خوب مرحوم کاشی بوده ایشان می
فرمودند :

یک روز من ((تخت فولاد)) رفتم ، فردای
آن روز که سر درس آخوند رفتم مرحوم
آخوند فرمودند : آقا رحیم دیروز سر درس
نیامدی کجا بودی ؟

من گفتم : بله آقا دیروز رفتم ((تخت
فولاد)) زیارت قبور مؤمنین .

تا این را گفتم : آقا شروع کرد به
گریه کردن و فرمود : کدام مؤمن ، اینها
دزدهای بازار بودند ، رفتند تخت فولاد

مومن شدند ، وقتی مُردند افراد با ایمان شدند ، آنجا که عالم تکمیل و تکامل نیست .

نانوا

ایشان فرمودند :
یکی از شاگردان مرحوم ((آخوند کاشی))
((آیة الله آسید محمدرضا خراسانی)) بود که فرمودند :
آخوند به من پول می داد و می فرمود :
برو نزدیک مسجد نوی بازار دکان نانوائی ،
دو یا سه تا نان بگیر .
کسی نمی توانست با ایشان زیاد حرف
بزند چون زود عصبانی می شدند .
یک روز که سر حال بود گفتم : آقا توی
همین نزدیک مدرسه هم دکان نانوائی هست ،
چرا شما می فرمائید من این همه راه را
بروم از دکان نزدیک ((مسجد نو)) نان
بخرم ؟ !
فرمودند : آن نانوائی ((مسجد نوی))
را نجاست کاریش را ندیدم ، اما این یکی
را نجاست کاریش را دیدم . ایشان چشم
باطن بین داشتند

آخوند و لُر

ایشان فرمودند :

مرحوم آخوند همیشه آخر مدرسه که یک حوض داشت وضو می گرفت و هیچ وقت در حوض جلوی مدرسه وضو نمی گرفت .

وقتی هم که وضو می گرفتند چند نفر اطراف حوض می ایستادند تا کسی نزدیک حوض نشود ،

یک دفعه یک آقای لُری می آید ، آن دو سه طلبه می گویند : آقا مشغول وضو ساختن است ، آقای لُر هیچ اهمیتی نمی دهد و سریع وضو می گیرد .

آخوند یک نگاهی به او می کند و می گوید : این وضو به درد کله ات می خورد ، چون هنگام وضو گرفتن جورابهایش را در نیآورده بود تا وقتی که نوبت مسح پا برسد .

آقای لُر به آخوند می گوید : آقای آخوند شما سرتون توی کتاب و قرآن است می دانید چه کار کنید ، وضوی خوب بگیرید ، ما همین اندازه که می گیریم بس است و به خدا می گوئیم که خدایا ما یاد تو هستیم .

تا این کلمه را لُر گفت . آخوند همانجا سرش را گذاشت روی حوض و گریه شدیدی کرد و گفت : این خدا را شناخت ما که قابل نیستیم .

ذکر موجودات

((آیت الله امینی)) فرمودند :
((آسید باقر سدهی)) که استاد ما بود
و ایشان هم شاگرد مرحوم ((آیت الله آمیرزا
رحیم ارباب)) بود فرمود که ما سر درس
مرحوم ارباب بودیم و ایشان لمعه درس می
دادند یک روز در درس لمعه فرمود :
یک شب من از اتاقم به قصد وضو به سوی
صحن مدرسه آمدم که نماز شبم را بخوانم
وقتی از اتاق بیرون آمدم دیدم صدای
همهمه ای می آید هر چه نگاه کردم دیدم
همه جا خاموش است ، صدا از درخت و همه
جا می آید مثل یک ذکری بود .
رفتم وضوخانه دیدم آنجا هم صدا می آید
، تعجب کردم این صدای ذکر از کجاست .
آمدم توی ایوان نماز بخوانم ، اما
همینطور توی فکر بودم که این صدا از کجا
می آید ؟ قدری که رفتم دیدم مرحوم آخوند
کاشی مشغول نماز شب هستند و توی قنوت
وثرشان همینطور ذکر می خواند و گریه می
کند و در و دیوار هم ذکر می گویند .
من همینطور ایستادم و به او نگاه کردم
، تا نماز صبح شد دیدم سر و صدا تمام شد
.
فردا رفتم درس و گفتم : آقا من یک
حاجتی به شما دارم . فرمود : بفرمائید ؟
! گفتم : من چنین چیزی از شما دیدم و
ذکر در و دیوار .
آخوند فرمود : خودتان شنیدید ؟ گفتم :
بله .
فرمودند : خداوند به تو عنایتی کرده
است که شنیده ای .
چون قرآن کریم می فرماید : در و دیوار
تسبیح خدا را می کنند اگر کسی درک کند و

بفهمد ذکر موجودات را معلوم است که
 خداوند التفاتی به او کرده است
 ما سمیعیم و بصیریم و هوشیم
 از شما نامحرمان ما خاموشیم
 ((حجة الاسلام والمسلمین آسید محمد حسین
 مدرس)) فرمودند :
 یک روز زنی پیش آخوند آمد و آقا به
 ایشان خیلی تند برخورد کرد و به او
 ناسزا هم فرمودند .
 گفتند : آقا در شأن شما نیست . که با
 این چنین اشخاصی سخن بگوئید .
 فرمودند : آخه من چیز دیگری می بینم .

ازدواج

ایشان فرمودند :
 ((آیت الله خراسانی)) رضوان الله تعالی
 علیه می فرمودند : یک روز که ((مرحوم
 آخوند)) خیلی سر حال بودند .
 پرسیدم : آقا شما چرا ازدواج نکردید ؟
 فرمودند : برای دو جهت : یک جهت فقر و
 یک جهت هم سوء خلق ، من اخلاقم خوب نیست
 و تند می شوم برای چه یکی را اسیر خودم
 کنم برای دفع شهوت ، برای اینکه کسی را
 ناراحت نکنم ازدواج نکردم .
 راست می گوید : چون مرحوم ((آقای مدرس
)) که از طریق همان نمایندگی مجلس که
 بدست رضا پهلوی ده سال تبعید شد و آخرش
 هم شهیدش کردند ، در حالاتش نوشته اند :
 گاهی وقتها یک ریال به آخوند قرض می دادم و
 گاهی هم نداشتم آخوند به من یک ریال قرض می
 داد و اینطوری زندگیمان را می گذرانیم .

ترک سنت

جناب ((حجة الاسلام والمسلمین سید محمد حسین مدرس مطلق)) می فرمودند : مرحوم ابوی ام می فرمودند :

آخوند کاشی که ازدواج نکردند ، نه این که می خواستند ترک سنت ((رسول الله صلی الله علیه و آله)) را کرده باشند ، یا رهبانیت داشته باشند بلکه به علت فقری که داشت و یک طلبه ساده ای بود که سرمایه ای نداشت و نمی توانست خودش را هم اداره کند ، چه رسد به کسی دیگر ، لذا ازدواج نکردند و وقتی که سن ایشان از ازدواج گذشته بود و اواخر عمر شریفشان بود .

یکی از بازاریها گفته بود که من حاضرم دخترم را به شما بدهم .
آخوند با تندی فرموده بود : برو گم شو

•
دور و اطرافیان گفته بودند : آقا شما چرا اینطوری برخورد کردید ؟
فرموده بودند : دورانی که ما جوان بودیم و نیاز داشتیم کسی یک چنین پیشنهادی به ما نکرد ، حالا که من یک مشهوریتی دارم و یک مقدار اسمی پیدا کردم می خواهد این کار را بکند .

دعای ابوحمزه ثمالی

ایشان فرمودند :
و یک نکته دیگر راجع به آخوند شنیدم
این را یکی از علماء ((آقای شیخ الاسلامی
) می گفتند :
که آخوند کاشی یک روز از مدرسه بیرون
می آید و یکی از شاگردانش ایشان را برای
افطار دعوت کرده بودند . و با اصرار
زیاد سحر را هم نگه داشته بود ،
آخوند فرموده بودند به شرطی که با من
کاری نداشته باشید و دنبال کار خود
بروید .
ولی من هی برای پذیرایی پیش آقا می
رفتم که ببینم چه کار می کند ، ملتفت
این قضیه شدم که ایشان از افطار تا سحر
مشغول عبادت بودند و در نماز وتر در
قنوتش تمام ((دعای ابوحمزه ثمالی)) را
با صوت حزین و گریه می خواندند .

شکل برزخی

((جناب حاج آقای ناجی)) در اصفهان
فرمودند :
یک روز صبح زود خادم آخوندبه حمام می
رود و می بیند آخوند در حمام قدیم توی
خزینه است ، جلو می رود و سلام می کند .
آخوند می گوید : سلام و زهر مار فلان
فلان شده . کی گفته تو اینجا بیایی و
شروع به ناسزا گفتن میکند .
خادم تعجب می کند و مبهوت می ماند .
صبح اول صبحی ما مگر چکار کرده بودیم که
باما اوقات تلخی کرد و ناسزا گفت .
خلاصه دل چرکین می شود ولی چیزی نمی
گوید . تا اینکه چند روز از این ماجرا
میگذرد و مرحوم آخوند قلیان می کشید ،

سرقلیان را برای مرحوم آخوند چاق می کند و میآید خدمت آخوند و می گوید : آقا چند روز پیش صبح آمدم حمام ، آخر چه قصوری از ما سرزده بود که علی الطلوع اینهمه چیز به ما بار کردید ؟
 مرحوم آخوند می گوید : خوب شد گفتی .
 من می خواستم از تو معذرت خواهی کنم .
 آقا چه معذرت خواهی اینه به ما چیز بارکردی ، بعد معذرت خواهی میکنی ؟
 آخوند می گوید : من صبح داشتم مدرسه می رفتم توی خیابان وکوچه یک سری حیواناتی رادیدم که درب مغازه هارابازمی کنند و بعضی حیوانات طرف من می آمدند ، از بس ترسیده بودم دویدم توی حمام که تو آمدی ، می دانستم تو آدم خوبی هستی ، گفتم بگذار یک مقدار ناسزا بگویم که حجاب شود ، من مردم رابه شکل حیوانات گوناگون نبینم . و از حمام می خواهم به مدرسه بروم دیگر نترسم . چون خیلی ترسیده بودم و خُب حجاب رفع شد ، خلاصه ما را ببخش .

صدای اذکار

ایشان فرمودند :
 یک روز بعد از درس و بحث یکی از طلاب میآید خدمت مرحوم آخوند ، گویا مرحوم آخوند پیش ((جهانگیر خان قشقایی)) نشسته بود .
 می گوید : آقا شما دیشب سبوح قدوس می گفتید ؟
 آخوند میگوید : چطور مگر ؟ !
 می گوید : دیشب اشجار و خلاصه ((مدرسه صدر)) گویا داشتند سبوح قدوس می گفتند .
 آقا سری تکان می دهند و می گویند : همین طور است .

طلبه میرود . مرحوم آخوند رو میکنند
به آقا جهانگیر خان و می گوید : آن مهم
نیست من در تعجبم این چطور شنیده .
ظاهراً آن طلبه به وجناتش نمی آمده .
نماز آخوند

می گویند :
وقتی مرحوم آخوند توی حجره نماز می
خوانده و به ((ایاک نعبد و ایاک نستعین
((میرسیده در و دیوار با او ((ایاک
نعبد و ایاک نستعین)) می گفتند .

شکل خرس

مرحوم آیت الله شهید دستغیب رضوان الله
تعالی علیه فرمودند :
می گویند : یک روز مرحوم آخوند میآید
وسط مدرسه صدر کنار حوض وضو بگیرد ، می
بیند یک خرسی دارد طرفش می آید ، دوان
دوان خودش را به حجره اش می رساند و در
حجره رامی بندد و غش می کند .
چند روز از این ماجرا می گذرد ، یکی
رحمت خدا می رود و ختمی برایش می گیرند
، علمابه مراسمش می روند ، اتفاقاً مرحوم
آخوند هم به آن مجلس می رود ، یکی
از حاجی های بازار میآید خدمت آخوند و
میگوید : باشه حاج آقا حالا مراکه می
بینید فرار می کنید .
مرحوم آخوند ، آن وقت متوجه می شوند
که آن خرس این حاجی بازاری بوده

ذکر اشیاء

((حضرت حاج آقای ناجی)) فرمودند :
از ((مرحوم شیخ اسدالله قمشه ای)) که
خودش جزء والهین بوده که در سن سی و دو
سالگی رحمت خدا رفته بود که خود آن
حالاتشان یک بحثی دارد .
مرحوم همایی در ریاضیات شاگرد ایشان
بوده و خیلی عجیب بود و اشعاری هم دارد
. که تخلصش دیوانه است ، نقل میکنند :
((شیخ اسدالله قمشه ای)) در اطفار
سلوکیه بوده یک شب نیمه شبی برای تهجد
بلند می شود احساس می کند که همه عالم
فانی می شود باز همه عالم به وجود می
آید ، اصلا یک حالت عجیب و غریبی این
راحالت فنا و بقا می گویند و چیز عجیب
و غریبی در سلوک هست .
یک مقدار خودش را در این حالت باقی و
می بیند خیلی مطلب بالاست . بعد میگوید :
خوب است ببینم کدام یک از اساتید ، این
حرف را می فهمد .
همان نیمه شب بلندی شود یک سَری به
مدارس میزند که ببینند کی این مطلب دستش
است و می فهمد .
بذهنش می رسد یک سَری به حجره
آخوندبرود . آن وقت مدرسه صدر چهار باغ
بوده راه می افتد می بیند در کل راه این
فنا و بقا ادامه دارد ، بعد درحجره
آخوند می آید ، می بیند ، مرحوم آخوند
می گوید : لا إِلَهَ تَمَامِ مَوْجُودَاتِ فَنَانِ مِ
شوند ، تا می گوید : إِلَّا اللَّهُ مَوْجُودَاتِ بَقَاءِ
بِاللَّهِ پیدای می کنند ، می بیند خود مرحوم
آخوند است که فنا و بقا را دارد ایجاد
می کند ، ایشان تازه توقع داشته ببینند
آخوند می فهمد یا نمی فهمد .

تازه می فهمد ذکرایشان است که منشا اینچنین اثری شده وایشان اذکارش اذکار عجیبی بوده .

تخت فولاد

ایشان فرمودند :
یک عده از شاگردان مرحوم آخوند قصد می کنند که یک مقدار سر بسر آخوند بگذارند . خُب مرحوم آخوند یک آدم فوق العاده و خیلی مرتب و منظم و دقیق و مقرراتی بود . کسی هم حق تصرف در امور ایشان را نداشت و اجازه هم نمی داد کسی مداخله کند . شاگردها قصد می کنند که ایشان را اذیت کنند . یک روز پنج شنبه بعد از ظهر به ایشان می گویند : استاد می خواهید برویم تخت فولاد ؟

می گوید : اشکالی ندارد ، ((تخت فولاد قدیم اطاق اطاق و حجره حجره بود و یک عده عصر پنج شنبه تا عصر جمعه اقامت می کردند در آنجا می خوابیدند .

مرحوم آخوند رسمش این بود که بعد از نماز مغرب و عشاء می خوابید که نصف شب بیدار شود . در آن روز مرحوم آخوند به این نکته الطفیات نداشت . که ((مرحوم آشیخ مرتضی ریزی)) که در اصفهان مشهور بوده در آن موقعها ((دعای کمیل)) می خوانده ، و در اصفهان بین پیرمردها معروف بود که ایشان هر وقت در ((تخت فولاد)) ((دعای کمیل)) می خواند و به الهی العفو ، می رسید همه باهم دسته جمعی ((الهی العفو و یانور و یا قدوس)) می گفتند . صدایشان تا اصفهان می رسید و شنیده می شد ، جمعیت عجیب و غریبی شرکت می کردند . شاگردها ، آخوند را می برند آنجایی که سر و صدا زیاد بود ، توی اطاق می گذارند و می روند و می گویند : آخر شب آخوند از

خواب بیدار می شود ، (مرحوم حاج شیخ مرتضی) هم طبق روال همیشه شروع می کند به مناجات کردن و الهی العفو گفتن . صبح که می شود شاگردها بر می گردند که برای مرحوم آخوند بساط صبحانه راه بیندازند و برای جناب آخوند چای بریزند حالا شاگردها می دانستند آخوند دیشب نخوابیده و دعای کمیل آشیک مرتضی طول می کشیده و روال آخوند را هم بهم زده اند می گویند : استاد دیشب خوب خوابیدید یانه ؟ مرحوم آخوند هم دوسه تا فحش و افاضات ملکوتی نثارشان می کند و می گوید : این فلان فلان شده هم خلاصه با این الهی العفوها و یا نور و یا قدوسش بلا خره ما را هم سرحال آورد .

حق رفاقت

ایشان فرمودند : حضرت (آقا سید جعفر میردامادی) از قول پدرش نقل می کرد ، که پدرش شاگرد مرحوم خان و (آخوند کاشی) بوده (مرحوم خان قشقایی) زودتر از مرحوم کاشی به رحمت خدا می روند ، در وقتی که مرحوم خان رحمت خدا می رود می گویند : مرحوم آخوند خیلی حالش بد بوده بقدری مریض بوده که نمی توانسته راه برود ، مرحوم آخوند خیلی مضطرب و ناراحت بود آخه رفیق صمیمی او بوده . جنازه مرحوم خان را توی (مدرسه صدر) آوردند که براو نماز بخوانند ، تا جنازه را به مدرسه آوردند که دور حیاط مدرسه بگردانند بی تابی میکرده و نمی توانسته قدم از قدم بردارد . خُب ایشان زعیم وبزرگ حوزه هم بود ، ایشان به شاگردانش اشاره میکند که زیر بغل هایم را بگیرید . گفتند : آقا شما

نمی توانید راه بروید نمی خواهید بیائید
. بفرمائید ؟

مرحوم آخوند می فرمایند : خیر من باید
بروم خلاصه زیربغل‌های آخوند را می گیرند
و ایشان چند قدمی به مشایعت جنازه مرحوم
خان می روند و بیشتر از آن نتوانستند
قدم جلوتر بگذارند ، همان چند قدم را
مشایعت می کنند و بر می گردند و بعد
جنازه را از مدرسه بیرون می برند ،
مسئله تمام می شود .

سه شب از این ماجرا نگذشته بود که من
مرحوم خان را خواب دیدم . مرحوم خان به
من فرمود : فلانی برو از آخوند تشکر کن .
من گفتم : برای چه تشکر کنم ؟ !

گفت : آخه تو که نمی دانی . گفتم چرا
می دانم ایشان چند قدمی که بیشتر به
مشایعت شما نیامد من در آنجا بودم این
چیزی نبود .

فرمود : آخه تو نمی فهمی مرحوم آخوند
که چند قدم آمد یک سری اذکاری رادنبال
جنازه ام گفت . که این اذکارسبب شد من
از برزخ نجات پیدا کنم و کُلّیه کارمان رتق
و فتق گردد و تو برو از او تشکر کن و به
او بگوالحق که حق رفاقت رابجا آوردی

مقام آخوند

شخصی معاصر با مرحوم آخوند بود بنام مرحوم ((آية الله فانی)) پدر ((علامه فانی)) معاصر که ایشان بارها با ((حضرت حجة)) علیه السلام ملاقات داشتند ، وقتی همین ((آسید علی فانی)) بدنیا میآید بدستور ((حضرت حجة)) علیه السلام ایشان مامور می شود که دختری را در یزد بگیرد و حضرت فرموده بودند مایک ولدی به تومی دهیم که آن ولد ((مروج آل محمد)) صلی الله علیه وآله می شود و ایشان هم خیلی عجیب بوده و هم عصر آخوند هم بوده و هم اهل سلوک بوده .

می گویند : مرحوم آخوند فوت شده بود ایشان هم فوت کردند . یکی از شاگردان مشترک این دو بزرگوار که شاید مرحوم خراسانی بوده مرحوم آخوند را در خواب می بیند ، به مرحوم آخوند می گویند : شما درجاتتان بالاتر است یا مرحوم فانی ؟ ایشان می گویند . مرحوم فانی . به دو دلیل از من بالاتر است ، اول : اینکه ایشان سید بودند و من نبودم ، دوم : ایشان بار عیال کشید و من نکشیدم .

اداء قرض

((حضرت حاج آقا هاشم زاده)) فرمودند :

((مرحوم آمیرزا ابوالمعالی)) رضوان الله تعالى عليه که شبی 12 هزار مرتبه ختم ((امن یجیب المضطر اذا دعا و یکشف سوء)) می فرمودند و اهمیت بندگی خدا هم اینست .

ایشان مردعجیبی بوده و آرامگاه ایشان محل زیارت مردم اصفهان است بعد از وفات این بزرگوار ، فردی از تجار ورشکست می شود و به پول آن زمان مثلاً سیصد تومان مقروض می شود و 300 تومان در آن زمان خیلی بود . و کسی هم به ایشان پول قرض نمی داده و چیز دیگر هم نداشته بفروشد . سر قبر ((مرحوم آمیرزا ابوالمعالی)) رضوان الله تعالى عليه می آید و به ایشان متوسل می شود و می گوید :

آقا دیگر چیزی از زندگی یم باقی نمانده که بفروشم و 300 تومان بدهکارم ، آقا جان عنایتی کنید . به شما متوسل شده ام شما واسطه شوید پیش خدا تا فرجی برایم برسد .

سر قبر می نشیند و زیارت عاشورا و 40 حمد می خواند و اینها را به روح ((آمیرزا ابوالمعالی)) هدیه می کند . و از ایشان می خواهد که 300 تومان بدهکاریش را بدهد . بعد از ظهر بود که تکیه بان تخت فولاد پیش ایشان می آید و می گوید : یکی با شما کار دارد و شما را می خواهد . وقتی که بیرون تکیه می آید می بیند مردی بایک الاغ ایستاده .

جلو می رود و می گوید چه کار دارید ؟ می گوید : ملک التجار مرا دنبال شما فرستاده و با شما کار دارد ، شما سوار

این الاغ شوید تا شما را به منزل ملک التجار ببرم . ایشان سوار الاغ می شود و نمی داند جریان چیست . وقتی که می آید توی انگورستان و منزل ملک التجار می بیند ملک التجار پشت دستگاه چای نشسته و یک چای به ایشان تعارف می کند و خلاصه پذیرائی مفصلی از او می کند و بعد می گوید :

من بعد از ظهرها یک مقدار می خوابم . امروز هم که خوابیده بودم در عالم خواب دیدم ((مرحوم آمیرزا ابوالمعالی)) تشریف آوردند و فرمودند : سیصد تومان بردارید ببرید به فلان کسی که آمده سر قبر من بدهید چون ایشان مقروض است . من از خواب بیدار شدم و خدمتکارم را با الاغ دنبال شما فرستادم که شما را سوار کند و بیائید اینجا و 300 تومان به شما بدهم .

اثر بندگی خدا این است که سر قبر آنها هم بروید نتیجه می دهند .

ابوالمعالی

ایشان فرمودند :

مشهور است که هر کس سر قبر ((آقا ابوالمعالی)) در ((تخت فولاد اصفهان)) برود و چهل تا ((حمد)) بخواند به حاجت و مطلبش می رسد . می گویند :

یک روز ((حاج آقا منیر بروجردی)) که از علماء و اخیار اصفهان و در استخاره مشهور بوده ، قرض دار می شوند و مشکل بزرگی برایشان پیش می آید .

می آیند سر قبر ((ابوالمعالی)) و چهل ((حمد)) را می خوانند ، وقتی که ((حمد)) آخری را داشتند می خواندند ،

یک دفعه می بیند خادم ملک التجاره می آید و می گوید : ملک التجار سلام می

رساند و می گوید که شما تشریف می آورید
پیش من یا خدمت شما برسم ؟
آقا می فرمایند : بنده می آیم .
خلاصه می روند منزل ملک التجار ، می
بینند که ملک التجار لباس پوشیده آماده
و منتظر ورود آقا هستند وقتی وارد می
شوند مبلغی را که آقا قرض داشتند ملک
التجار می دهد و می گوید این حاجت شما .
آقا می گویند : موضوع از چه قرار است
؟ !

ملک التجار می گوید : من دیشب خواب
دیدم که ابوالمعالی به خواب من آمده است
و می گوید : این ((حاج آقا منیر بروجردی
((به خاطر قرضش آمده و متوسل به من شده
و شما قرض ایشان را پرداخت نمائید .

صله رحم

حضرت ((آیه الله خزعلی)) دامه فرمودند :
شخصی در بایگانی یک اداره کار می کرده
. رئیس اداره پرونده ای را از او می
خواهد ، هر چه می گردد پیدا نمی کند این
کار تا چهل روز ادامه پیدا می کند ولی
نتیجه ای نمی گیرد .

رئیس اداره ناراحت می شود می گوید :
اگر پرونده را تا فردا پیدا نکنی تو را
از اداره بیرون و اخراجت می کنم .
این شخص خیلی ناراحت می شود ، یکی از
آقان به ایشان می گوید : چیه چرا اینقدر
ناراحتی ؟

می گوید : جریان از این قرار است ،
ایشان می گوید خُب با آقای ((شیخ رجبعلی
((صحبت کن . گفت : ایشان را نمی شناسم
، اتفاقاً داشتند صحبت می کردند ایشان
داشتند از آنجا رد می شدند .

گفت : همین آقای که عبا روی دوشش است
همین است . برو با او صحبت کن تا تو را

راهنمائی کند . گفت : این تا سلام کرد ،
شیخ فرمود : تو به خاطر پرونده آمده ای
؟

پرونده گم کرده ای ؟ گفت : من متحیر
شدم و گفتم : بله . چه طور ؟
فرمودند : این چوبی است که خدا به تو
دارد می زند به خاطر این که تو با زن
برادرت و بچه های برادرت قهر کرده ای
صله رحم نکردی به خاطر این کار خدا چوبت
می زند .

تو چرا با خانواده برادرت و بچه های
یتیم برادرت ارتباطت را قطع کردی ؟
گفت : آخه آقا زن فلان . . . آقا
فرمودند : همین که دارم بهت می گویم .
اگر می خواهی پرونده ات پیدا شود ،
باید بروی صله رحم کنی ، قدری میوه بگیر
و برو بچه ها را بخندان و خوشحال کن تا
فردا پیدا شود ، در غیر این صورت همین
است که داری .

گفتم : چشم آقا می روم . بعد همین که
خواستم حرفی بزنم ، فرمود : همین که بهت
گفتم ، برو معذرت خواهی و کمک کن .
من رفتم میوه گرفتم و آمدم در خانه و
از زن اخوی معذرت خواهی کردم و با بچه
ها هم خیلی گرم گرفتم و این ها را قدری
خنداندم و صحبت کردیم و بعد آنها را به
منزل دعوت کردم و خیلی خوشحال شدند و
فردای آن روز رفتم توی اداره و اولین
پرونده که دست گذاشتم دیدم همان پرونده
است .

دل سوزاندن

حضرت ((حجة الاسلام والمسلمین جناب حاج آقا فاطمی نیا)) اَدَامَ اللّٰهُ ظَلَهُ الشَّرِيف فرمود :

یکی از صالحان برایم نقل کرد :
پیره زنی آمد خدمت ((حاج شیخ رجب علی خیاط تهرانی)) که اهل مکاشفه بود و گفت :
آقا پسرم جوان است و مریض شده هرچه حکیم و دوا کرده ام بی فایده بوده و تمام اطباء جوابش کرده اند؛ یک فکری بکنید .

صاحبان مکاشفه می دانید که اینها گاهی حال برای مکاشفه دارند گاهی ندارند این نیست که همیشه در حال مکاشفه باشند ، این ائمه معصومینند که همیشه در این حال هستند بقیه گاهی سیمشان وصل می شود و گاهی نمی شود آنهایی که سیمشان وصل می شود اینها دیدنی هستند .

گفت : ((حاج شیخ رجب علی)) در آن وقت سرحال بود .

شیخ سرش را پائین انداخت لحظاتی تامل کرد ، بعد فرمود : پسرت سلاخ است گفت : بله .

شیخ فرمود : خوب نمی شود . گفت : چرا ؟

فرمود : بخاطر اینکه گوساله ای را جلوی مادرش کشته . و پسر شما دو سه روز بیشتر زنده نیست ، دل سوزانده آنهم دل یک حیوانی و آنهم مادرش آه کشیده و میمرد .
مادر جوان گفت : آشیخ یک کار بکن پسرم نمیرد و بعد شروع به گریه کرد .
آشیخ فرمود : آخه من چه کارکنم دست من که نیست . ایشان دل سوزانده و آه آن حیوان گرفته و بعد آن جوان هم مرد .

ببینید این دل یک حیوانی را سوزانید و به این روز افتاد و آن وقت تو دل انسان که اشرف کائنات است می رنجانی و بدرد می آوری ، وای بحال آن آدم هایی که دل انسانها را بسوزانند ، جواب خدا را چه می خواهند بدهند . ای مردم مواظب باشید

پیر ابرو

حضرت حاج آقای هاشمی زاده فرمودند :
اصفهان چهل بابا داشته که همه از اولیاء و از عجایب روزگار بودند البتّه از این چهل باباها هفت هشت تای آنها را می شناسیم که یکی هم ((بابا ابرو)) پیر ابرو بوده .

ایشان شخص عجیبی بوده و همیشه در قبرستان تخت فولاد شب و روزش را بسر می برده و از عباد و زُهاد و اغتاب و اوتاد و ریاضت کش ها بوده و ابروهایش بقدری بلند بوده که روی چشمانش را می گرفته و طریقه ارشاد و هدایت ایشان این بوده که گنه کاران و بزه کاران و شیّادان را خدمت ایشان در جمع خانه می آوردند .

یک شب یا یک روز ابروهایش را بالا می زده ، یک نگاهی به آنها می کرده و آنها را عوض می کرده و تصفیه و پاک و روحانی و منقلب می شدند .

فهرست مطالب

2	مقدمه
5	چراغ قبر
6	پیر نورانی
8	درست کاری
12	پیشگوئی
15	حاج آقا مجتهدی
16	نیکی به مورچه
17	مرد خدا
20	مجنون دانا
21	قبر و قرآن
22	غلام حاجی
24	آقا جمال خوانساری
25	خرما و مریض
27	حاج شیخ حسنعلی نخودکی اصفهانی
28	پسر کچل
29	مار
30	نماز اول وقت
31	زیارت اهل قبور
32	سه حاجت
33	ملخ
34	سرکوبی نفس
35	برادر حاج شیخ
40	رطیل زدگی
41	حاج شیخ در ماه رمضان
42	قضیه پاسبان و مرحوم حاج شیخ
44	هیچ چیز مانع دیدار او نیست
45	معالجه مجنون به وسیله دعا
48	حاج میرزا جواد آقا تهرانی
50	آثار حاج شیخ پس از مرگ
51	مدفن حاج شیخ در صحن عتیق
53	مردی که مزار حاج شیخ را تمیز می کرد
56	سید زین العابدین ابر قویی
57	آیت الله امامی
58	رفع مشکلات
60	نامه اعمال

60	امام حسین علیه السلام
61	مقام والا
61	مزد مشیعیین
62	تشکر از مشیعیین
63	آقا جمال گلپایگانی
64	زیارت اهل قبور
64	اثر تماس
65	احترام به سیّده
66	مرحوم ارباب
67	آتش نمی سوزاند
68	جواب خدا
68	دو ادّعا
70	نماز شب
71	ذکر درختان
71	تکمیل و تکامل
72	نانوا
73	آخوند و اُرد
74	ذکر موجودات
75	ازدواج
76	ترک سنت
77	دعای ابو حمزه ثمالی
77	شکل برزخی
78	صدای اذکار
79	شکل خرس
80	ذکر اشیاء
81	تخت فولاد
82	حق رفاقت
84	مقام آخوند
85	اداء قرض
87	صله رحم
89	دل سوزاندن
90	پیر ابرو
91	فهرست مطالب